عجوبهٔ صنائع که نگارندهٔ فضل جلال ایزدی درین مایان

جام جهان بین سعادت بانی [illegible] صحائف قالی [illegible]
[illegible] کلام [illegible] [illegible]

دیوان حضرت احمد جام زنده پیل

از تصانیف [illegible] اهل طریقت و پیشوای [illegible] ارباب حقیقت
[illegible] شریعت شیخ ابو النصر احمد بن ابو الحسن

در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور بزیور طبع آراسته

[illegible]

اطلاع

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ مسلسل واسطے فروخت کے موجود رہتا اور فہرست مطول
اُنکی بلحاظ اس کے کہ چھاپہ خانے سے نکلی ہیں چھپ جانے سے ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات
کتب کے بخوبی معلوم فرما سکتے ہیں [illegible] اس کتاب کے مختلف [illegible]
[illegible] کلیات [illegible] قصائد [illegible] نظم فارسی وغیرہ
[illegible] کتاب [illegible] کتب موجودہ کارخانہ سے
[illegible]

کلیات و دواوین و قصائد فارسی

کلیات جامی — [illegible]
[illegible]
۱ — [illegible] ۲ — [illegible]
[illegible] ۳ — [illegible]
۴ — دیوان [illegible] ۵ — [illegible]
[illegible] ۶ — [illegible]
۷ — [illegible] ۸ — [illegible]
[illegible]
[illegible]

کلیات قاآنی جسمیں قصائد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کلیات میرزا بیدل جسمیں [illegible]

دیوان بیدل — غزلیں [illegible]
۲ — **عناصر بیدل** —
۳ — **رقعات بیدل** —
۴ — **نکات بیدل** [illegible] شاعر
نازک خیال میرزا عبدالقادر بیدل تخلص —
دیوان بیدل فقط غزل [illegible] قلمی
[illegible] ولایت —

کلیات سعدی شیرازی جسمیں [illegible] رسائل
[illegible] ۱ — دیباچہ کلیات ۲ — [illegible]
۳ — گلستان — ۴ — بوستان — ۵ — قصائد
عربی و فارسی [illegible] ترجیعات — [illegible]
[illegible] مقطعات [illegible]
[illegible] مطائبات [illegible]
مفردات [illegible] سعدی شیرازی —

بعون صانع کن فکان و فضل حنان منان

جام جهان بین معارف ربانی آئینه روشنگر صور حقائق عرفانی
یعنی کلام مالامال توحید بی مثال و بی عدیل شهیر به

دیوان حضرت احمد جام ژنده پیل

که مقتدای اهل طریقت و پیشوای ارباب حقیقت
بودند و کیفیت شریعت شیخ ابو نصر بن ابو الحسن است

در مطبع منشی نول کشور واقع کانپور مزین الطبع گشت

بسم الله الرحمن الرحیم

ساقی مست یار آمده در جام ما	خویش شده آشکار کرده دشنام ما
بلبل لاهوتیم از چمن کبریا	قید طبیعت شده پنجرهٔ دام ما
ما نه درین آشیان مسکن خود کرده‌ایم	در حرم کبریاست روضهٔ اکرام ما
از خودی مانده‌ایم در تتق احتجاب	کاش همی بر فتد پردهٔ اوهام ما

هست جمال احدی بر رخ احمد عیان
پرتو همه ظاهر است سنت احکام ما

جمال لم یزلی نقشبند کلک قضا	بعشق کرده مصور بلوح عارض ما
هر آنچه در نظر آید جمال ماست در او	ولیک بهره ندارد ز دیدهٔ اعمی
کجاست چشم خدابین که روی ما بیند	عیانست صورت ما در وجود اشیا

اگر نهانست جمالش ز دیدهٔ کوران
جمال پیکر او هست چشم ما پیدا

شمول حضرت او هست در همه ذرات
به هر صفت که نمود او رسید حقا

گهی بصورت مجنون گاه چون لیلی
گهی بصورت وامق و گاه چون عذرا

شعار احمد دیوانه هست جرم پلاس
لباس پادشهان نیست جز کلاه قبا

بلبل از گل تو مجو عهد وفاداری را
زانکه خود نیست وفا شاهد بازاری را

دل بهر جا که دهی یار وفادار بخواه
آنکه او نیز سزد یاری و دلداری را

هرگز از شاهد گز دیده نیابند وفا
شاهد شوخ سزاوار نشد یاری را

شمع هر مجلس خود را مکن ای شاهد شنگ
از دل خویش بشو صورت بازاری را

احمد از شاهد بی مهر وفای مطلب
بلبل از گل تو مجو عهد وفاداری را

شاهدا پیشه مکن عادت خودرائی را
زانکه درمان نبود علت سودائی را

ای دل از شاهد هر دیده مجو عهد وفا
کو وفائی نبود شاهد هرجائی را

غمزهٔ حسن مشو مهر وفا پیدا کن
که ثباتی نبود حسن دل آرائی را

شهرهٔ شهر مشو مجلس هر کس مشتاب
با یکی باش و گزین گوشهٔ تنهائی را

احمد از دلبر بی مهر وفائی مطلب
که کس از کور نخواهد بینائی را

چشم خدابین ندید غیر جمال خدا — نیست جمال خدا از نظر ما جدا
نیست بجز ذات او در همه عالم پدید — کور چسان بنگرد ذرهٔ خورشید را
در نظر اهل حق هست یکی آب و موج — غرقهٔ دریای جهل گرچه بشد آشنا
صورت زیبای او در نظر چشم ماست — در نظر اهل حق هست یکی بحر و ما

تا نظر حق بین ما دیده احول نداشت
دیدهٔ احمد بیافت ذره از آن توتیا

تو مرا جان و روانی حکیم جان و روان را — تو مرا مایهٔ جانی حکیم سود و زیان را
چون من از خلق بریدم ز همه خلق رهیدم — نه عیانم نه نهانم حکیم کون و مکان را
ز خودی چونکه برستم ز می عشق تو مستم — چون همه خویش شکستم حکیم جمله جهان را
نگهی سیخ کبابم نگهی چنگ و ربابم — نگهی خم شرابم حکیم درد زبان را
از ازل مست الستم از همه قید بجستم — بخدا صید شدستم حکیم درد زبان را
چو من از خویش گذشتم نگهی خویش نگشتم — چو دل از جمله نوشتم حکیم شرح و بیان را

احمد از خویش بر آمد بسر عشق در آمد
چون درین کار گر آمد حکیم این و آن را

ای تو لی در بحر وحدت آشنا — آشنائی چون نمائی آشنا
در تعدد این همه او صاف بین — نیست کثرت ذات پاک حق ریا
چون محیط جمله عالم ذات اوست — ذات پاک اوست اندر کل جا

هست توحیدش بهر ذره عیان
در بحار و موج در ارض و سما

ذات خود ار د معیب پاک بین
با همه موجود پاک از هر سزا

هر که اندر بحر معنی غرق شد
او ز صورتها برآمد ما جدا

پرده را بر دار بار رخ نما
چند باشی در ردای کبریا

کی بود کین واسطه از بین روا
کی بود تا بر فتد از بین ردا

نیست جز و جسم اندر ذات او
ذات او پاکست ز صد عنا سزا

هر چه می بینی جمال دوست بین
ز انکه خورشید است نباشد بی ضیا

در جمال خوبرویان هر دمی
آشکارا دیده ام ذات خدا

ای که در اسرار غیب مطلقی
نکته توحید می گوئی بجا

همچو بلبل هر زبان بیخود شده
میزنی در روضه وحدت نوا

از صفات لست عالم آشکار
روی تو آئینه گیتی نما

نیست در آئینه غیبای هوشیار
می نماید لیک مقدار صفا

اینک اینک بحر غم بشتاب زود
اینک اینک آتش محنت و بلا

گر سرت باید ازین محنت برو
در سر غمهای ما وری بیا

رنج این محنت ندارد مرهمی
درد این عشق است ایکم لا دوا

صد هزاران عاشقان پیچیده تن
همچو همدران در نهفت بوریا

طالبان بر دار آویزان ز شوق
عاشقان در نار سوزان از بلا

واصلانش هر دمے اندر مرض / صادقانش هر دمے اندر بلا

جانها در تاب خورشیدِ رخش / او لقائے یافته اندر لقا

دست و پائے هیزنے در آبگیر / در محیطِ معرفت یک دم درآ

هرکرا او گلے ز وحدت یافتست / خاک پائش توتیائے چشم ما

گرد پائے اهل وحدت رو و چشم / مے کنند اهل بصیرت توتیا

پارهٔ از زندهٔ اهل نظر / ساکنان عرش را باشد عبا

احمدی را بر لباسِ خود ببین / آمده بر صورت انسان خدا

چه افتاد آن رفیق بیوفا را / که نفرستد سلامے خاک ما را

نمے آید نسیمش در سحرگاه / مگر ره گم شدست باد صبا را

کسے باشد که زین سنگین بے مهر / پیامے آورد بهرِ خدا را

نه دست آویزئے پائے گریزست / تحمل مے کند جور و جفا را

نباشد در دلے گاهے از قهر / نوازد از کرم این بینوا را

من اندر هجر او هر لحظه گریم / مگر یاد آورد این آشنا را

چه کم گردد به درگاهِ بزرگش / که وقتے یاد آورد این گدا را

پیامے هم نمے آید از ان یار / نه جے حالے که آید پیش ما را

ز احمد یاد نارد هیچگاهے / چه افتاد آن رفیق بیوفا را

عکس نمای ای صنم آئینه جمال ما
نقش و نگار روی او صورت بی‌مثال ما

هست کمال ذات او پاک ز لوث نقصها
عقل کجا کجی رسد در صفت کمال ما

گرد حدوث کی رسد گرد سراچه قدم
پاک ز لوث عنصری حضرت ذوالجلال ما

ما ز فراق از دوی آب حیات خورده‌ایم
هست ز چشمه ابد عین بقا زلال ما

غنچه باغ وحدتیم پرده نمی‌دریم زانکه
ز آب قدم چو ساختست پرورش نهال ما

گاه بسیج کبریا گاه به کنگره صفا
طائر ما همی پرد باز به پر و بال ما

گاه شدیم خرقه‌پوش گاه شدیم چرم‌پوش
گاه لبقهر در خروش بوالعجبست حال ما

یا رب چه جمالست رخ سیمبران را
کز پای در آرند بیک لحظه سران را

شایسته هر دیده نباشد رخ دلبر
کز نور کجا بهره بود بی‌بصران را

ای زاهد مغرور به تسبیح و به طاعت
تا چند کنی طعنه تو صاحب‌نظران را

ماییم و ره عشق و خرابی و خرابات
جز این هنری نیست که بی‌نظران را

از درد من شیفته آگاه کسی نیست
کز سر محبت چه خبر بی‌خبران را

این بی‌خبران از من آشفته چه خواهند
خود را نشناسند ملامتگران را

احمد ز نظر باز نیاید بملامت
کز طعنه کجا ننگ بود بی سپران را

اگر خود را نمایم آشکارا
یقین بینی جمال کبریا را

شجر در نطق آمد از زبانم / بگفت انی انا الله آشکارا

بموسی چون نمودم تاب خود را / از آن پرتو بگفت الست ما را

نظر کن بر رخ خوبان سراسر / که تا دریابی اسرار خدا را

ز دریائیم ما دریاست از ما / مشو غافل دمی دریاب ما را

بهر ذره نمودار خدائیست / عیان بنگر جمال خود نما را

نگر احمد بلوچ عارف دوست / بچشم حق ببین سر خدا را

اسرار غیب وش نمودار شد مرا / هر رمز عشق جمله پدیدار شد مرا

گنجی که بود در تتق غیب آشکار / آئینهٔ جمال رخ یار شد مرا

در نهان که در تتق دریای عشق بود / اکنون ز فیض او در اظهار شد مرا

هر صورتیکه در نظرم گشت آشکار / در هر طلسم گنج نمودار شد مرا

حسن خدای آنکه نهان بود در تتق / ناگه پدیدار از رخ دلدار شد مرا

انوار حسن دوست بهر ذره ظاهرست / لیکن عیان بحلقهٔ زنار شد مرا

میخواست احمدی که کند سر عشق فاش / اما دلیل شرع نگهدار شد مرا

تشبیه الست بو العجب میخبره وجود ما / طائر قدس میکشند ز رحمت تار پود ما

مظهر جان عاشقان هست چه کعبه صفا / ز الست بر تو خوب تو هر جهتی وجود ما

جمله صفات ایزدی هست بذات ما عیان   باز نگر تو آن صفت وصف شهود ما

روح مقدسی چسان عاشق دلربا شود   گر نکند جمال تو هر نفسی ربود ما

چون ببقای ایزدی هست لقای احمدی
چند دم فنا زنی نیک نگر غلو ما

ما خدائیم و خدا ما را رهنما   در حقیقت من خدایم من خدا

آمده در کسوت انسان پدید   من شما را رهنما و پیشوا

بایدت از خود کنون بیرون شدن   تا یقین گردد ترا این ماجرا

تا خدا ای نیک بین ز خویشتن   نیست غیری در میان جز اسم ما

گاه چون موسی شوم بر کوه طور   گاه چون عیسی شوم من مقتدا

گاه بر شکل دگر پیدا شوم   گر شوم ظاهر بشکل مصطفا

گاه تیغ کین زنم چون ذوالفقار   گاه آیم بر لباس مرتضی

من بدم هستم باشم بیکسی   نیک بنگر در ردای کبریا

احمدی در چشم ظاهر دیده است
بر جمال دلبران نور خدا

ای جمالت صورت پاک خدا   نیست این معنی ز صورتها جدا

هر که می بیند جمال پاک تو   راست میبینم که می بیند خدا

پرده صورت برافگن تو ز پیش   چند باشی در ردای کبریا

عاشقانت هر طرف در انتظار — پرده بر افگن جمال خود نما
در تگ دریای وحدت غوطه زن — در این حدیث خود بگو با آشنا
ما ز دریائیم و دریا هم ز ماست — این سخن داند کسی کو آشنا

دیگر

۱ منم در جمله موجودات پیدا — منم در کسوت آدم هویدا
منم جز من گر کسی نیست موجود — که ظاهر گشته ام در جمله اشیا
مرا عارف محقق تر شناسد — که گوهر آشنا شد مرد بینا
هر آن ذره که در کون و مکانست — ز تاب من شده خورشید سیما
منم دریا و هر موجیکه بینی — نمودارست آن از عین دریا
منم خورشید تابانم که هر صبح — کنم هر ذره را خورشید آسا
۳ نه نزد من چه کفرست و چه ایمان — چه دین مومن و چه راه ترسا
گهی بر صورت آدم پدیدم — گهی بر صورت وامق و عذرا
گهی بر صورت مجنون و لیلی — گهی ظاهر شدم بر شکل حوا
گهی دریا شدم آبی نمودم — گهی چون کوه گشتم گاه صحرا
نمودارم بهر شکلی که بینی — چه در اسما و چه در جمله اشیا
ز هیچ بینی دو بیند مرد احوال — نه بیند راست یکتا مرد بینا

چو احمد در همه موجود یک دید
یکی بین شد بفضل حق تعالی

ای رخ بیچون تو صورت معنی نما / وی لب میگون تو باده مستی فزا
در دو جهان نیست کس جز که بهان باز نس / نیک ببین در جهان صورت آن خوب نما
گرچه معیت بذات هست بهر ذره / خاص تجلی حق هست بروی شما
اهل بصیرت نظر بر چه معنی نگند / نیست براه طلب صورت معنی خدا
روی حقیقت نما واسطه را دور کن / از رخ خود بر فگن پرده تلبیس را
حسن تو عشاق را آئینه توحید صرف / روی تو مشتاق را پرتو نور خدا
اینهمه انوار اوست در همه انسان ظهور / صورت و معنی نما نیست بجز ذات ما
نیک ببین ذات ما صورت و معنی بهم / معنی صورت ببین در صفت این دوا

هست تجلی او بر صفت احمدی
صورت احمد نگر در نقش کبریا

ای تو لی گوهر ز بحر کبریا / موج سان هر بار می آید چرا
آشنایت غرق در دریا درد / عاشقانت مبتلا در هر بلا
ای همه پیدا و پنهان کس همه / از همه پیدا و پنهان جمله جا
هر که آگه از رموز عشق شد / او بود در بحر وحدت آشنا
مبتلای تو حریفی تا ز عشق / هر زبان پیچیده اندر بوریا
رنج و محنت از بلای دوستانست / گر سرے این کار را داری بیا
احمد از توحید میگوید سخن / لیک پنهان در لباس کبریا

ببین در صورت خوبان کمال حسن معنی را / تصور نیست بی صورت ظهور حق تعالی را

یکی در عارض انسان نکو بین آن همه معنی / تماشا کن بر این صورت جمال پاک مولی را

برابر طور عشق او اگر داری سر مردی / تو موسی وار در صورت تماشا کن تجلی را

همه اسرار ربانی تو دائم بین در این صورت / که ممکن نیست بی صورت تجلی رب اعلی را

جمال حضرت ایزد تجلی کرد بر خوبان / که بی صورت کجا باید دل اصحاب دعوی را

ظهور ذات معنی را تجلی نیست بی صورت / به نور معرفت بنگر تجلی طور موسی را

تو ذات احمدی بنگر محیط بحر این معنی
ظهور آورده این معنی دمی احیاء عیسی را

ببین بر عارض خوبان جمال پاک مولی را / که در صورت توان دیدن کمال حسن معنی را

جمال معنی ذاتش تجلی کرد بر صورت / که نتوان دید بی صورت جمال حسن معنی را

ملایک سجده آورده به پیش آدم معنی / که اندر صورت آدم بدیده آن تجلی را

اگر در عارض خوبان نبود خلعت معنی / چسان حال شدی نگاه ما را اهل دعوی را

تو نقش احمدی یکیک همه از لوح معنی دان
در این صورت توان دیدن جمال رب اعلی را

همه هستی نمودار است از ما / حروف کون اسرار است از ما

هزاران حرف یکتا اندر لوح هستی است / همه یکیک نمودار است از ما

به هر ذره که چون خورشید تابان است / دری نوری ز انوار است از ما

چه حاجت فاش کردن سر هر موی   که در هر گوش اخبار لیست از ما

مکن سر انا الحق فاش هر دم   که در هر کوچه دار لیست از ما
اگر مردانه در آ درین کار   فروزان هر طرف نار لیست از ما

اگر احمد کند اسرار را فاش
مگو اے خورده گو یار لیست از ما

صنم در کل موجودات پیدا   صنم در کسوت آدم هویدا
بظاهر ذات من در جمله اشیاست   صنم جز من نباشد هیچ پیدا
صنم خود را بچشم خویش دیدم   بگوش خود شنیدم خود سخنها
بهر صورت نمودم ذات خود را   گهی بر شکل آدم گاه حوا
گهی از عشق خود مجنون شدستم   گهی از حسن خود هستم چو لیلی

تو ذات احمدی را ذات خود دان
ز ذاتش آمده این جمله اشیا

کجاست چشم که بیند جمال بیچون را   که نیست دیدهٔ تحقیق احوال دون را
خدا قوا از دل بیچارگان خسته بخواه   که از خرابه بیابند گنج مدفون را
ز چشم احوال کز بین مجوی معنی است   که در جماد بیابند دُر مکنون را
چه عیب اهل صفا را ز طعنهٔ جاهل   لعاب سگ چه ضرر لیست بحر میمون را
جمال دوست بهر جا که هست جلوه نما   که نقش صورت لیلی ست چشم مجنون را

هرآنچه در نظر آید جمال حق دانم	که خاطرم نگذارد طریق سحون را

زچشم احمد دیوانه چشمها جاریست
که چشمهای روانست آب جیحون را

دلبر اندر دلربائی خوش همی آید مرا	عیش تلخ و بینوائی خوش همی آید مرا
گرچه اندر ملک معنی پادشاه مطلقم	بر در ت لیکن گدائی خوش همی آید مرا
پادشاهم آمده در کسوت انسان پدید	این لباس پادشائی خوش همی آید مرا
هر زمان در شکل دیگر آشکارا میشوم	هر زبانی خودنمائی خوش همی آید مرا
ذات آمد بس محیط جزو کل اندر عیان	لاجرم هر دم خدائی خوش همی آید مرا
صورتم یکقطره از بحر معنی خداست	با چنین بحر آشنائی خوش همی آید مرا
مالک ملک وجودم خود منم اندر جزو کل	وایمان خودستائی خوش همی آید مرا
هست بر صورت هویدا معنی جانی لطیف	زان مرا این جانفزائی خوش همی آید مرا

احمدی را از نظربازی گشاده کارها
زان همیشه پارسائی خوش همی آید مرا

پیش رویت پارسائی خوش نمی آید مرا	در سر زلفت رهائی خوش نمی آید مرا
چون مرا با تو وصال معنی آمد پدید	صورتا از تو جدائی خوش نمی آید مرا
خانه سوزانیم ما از آتش عشق اندرون	اندرین ره کدخدائی خوش نمی آید مرا
آرزو دارم که باشم بر درت همچون گدا	زین گدائی پادشائی خوش نمی آید مرا

دیگران گویند از احوال خود یاری بگو — راست گویم زانکه خالی خوش نمی آید مرا
چند گویی با کمال عشق دارم با حبیب — رسم در رای خود ستائی خوش نمی آید مرا

دوستان گویند اندر عشق کوش ای احمدی
این چنین زهد ریائی خوش نمی آید مرا

۲

ای صدر دیوان رسل وی شمع جمع انبیا — خورشید تخت سلطنت جمشید تخت کبریا
طه و یس نام تو انا فتحنا کام تو — اجرام یکسر رام تو از آفرینش بے بها
جنت سرای یار تو عنوان امضا تو — ای از گل رخسار تو فردوس اعلی را ضیا
ترک فلک هندوی تو نور یاک از روی تو — واللیل صف موی تو لغت جمالت والضحی
تو گوهر عالم صدف تو رهبر هر ناخلف — بر انبیا داری شرف چندانکه بر مس کیمیا
تخت فلک تاج قمر مهر علم جوزا کمر — فتحت قرین یارت ظفر وقت قدر تیغت قضا
ای تاج بخش سروران ای خاتم پیغمبران — هستے تو ای صاحبقران دین و دنیا با دشا
احکام تو حبل المتین حاجب ترا روح الامین — وی رحمة للعالمین هستی امام انبیا
انجم ترا خیل سپه برخرگه تو که دمه — طاق سپهرت بارگه عرش مجیدت متکا
بر تیز چرخ و اختری بهتر زماه و مشتری — بردعوی پیغمبری آید ترا اهو گوا
هر دم هزاران آفرین بر جانت انجان آفرین — بیحد و پایان آفرین بر رای پاکت از خدا
ای اختر برج کرم از روضه بیرون نه قدم — تا از رخت چون صبحدم گیرد همه عالم ضیا
دلخستگانرا شاد کن ما را ز غم آزاد کن — از عاشقانت یاد کن بخرام در کوی وفا

مقصود لولاک آمده پس حسبت چالاک آمدی ۔ از عالم پاک آمدی جانها فدایت مرحبا

نور دل آدم توئی هر خسته را مرهم توئی ۔ کام همه عالم توئی ای دردمندان را دوا

روی تو ماه انور است زلف تو شمع خاور است ۔ خلق تو عین کوثر است تیغ تو دریای عطا

از شوق رویت در چمن گل پاره کرده پیرهن ۔ با گیسویت مشک ختن گر دم زند باشد خطا

از حضرت حق جرم ما درخواه از لطف و عطا ۔ چون مانده ام ای پیشوا در شدت خوف و رجا

اقبال و جاه ما توئی پشت پناه ما توئی ۔ هم عذرخواه ما توئی در باب آخر کار ما

چون احمد جامی نهان دارد گناه بیکران
از حق بخواه ای کامران جرم و گناه این گدا

ای امام الهدا ولی خدا ۔ او هدایت دهد باهل هدی

او امام المتقین است مرشد دین ۔ هادی و مهدی است راه نما

الحق است او بذات حق قائم ۔ در مکان و زمان بهر دو سرا

او بذات است واجب التعظیم ۔ واتش آمد بری ز شرک و ریا

او منزه ز کفر و شرک بود ۔ او منزه ز مرگ و قهر و بلا

اوست کامل ظهور هست بدو ۔ اوست بر حق بحق شده پیدا

اوست گنج حقیقت اظهار ۔ اوست لالی و لی زمین و اسما

او بحق ظاهر است از ظاهر ۔ ظاهر و باطنش شده یکتا

او بحق قائم است بذات و صفات ۔ او بحق جاودانست بی همتا

او بحق اول ست و هم آخر | او بذات اوست بل حسنا

ذات او هست محیط همه کس | هستیش هست بد و اصل نما
اربعینی گرفت بد آدم | پاک آمد بد و وصالِ بقا
سجدها واجبست بر ملکوت | زانکه بر نور اوست نورِ خدا
مظهرِ نور اوست آدم هم | کو بدانست بر همه اسما
هم ازو شد رموز عالم ملک | هم ازو شد ظهور این اشیا
شیر یزدان امام صفدر کفر | دین ازو شد ز کفر و شرک جدا
گر نبودے طفیل او عالم | آدم و آدمے شدے زکجا
هم ازو یافت نوح کشتی را | کرد طوفان براے او عمدا
گر نبودے دعاے او بر نوح | نوح کے رستے از بلا ز بلا
گر نبودے خلیل را هادی | کے شدے اوز تفِ نار رہا
از علی شد رموزِ این مرموز | از علی شد ظهورِ حق حقا
رهبر ملکِ دین علی ولی | باب علم ست شوهرِ زهرا
خرقه شد زو پدید در عالم | فخر فقرست فقرا و احرا
زو لبشد تم فقرا نشان را | شاهِ مردانست سرور فقرا
میکنم التماس مرحمتے | که کنے بر من فقیر و گدا

وردِ من بے لقاے منظرِ تست | روے بنما که روی تست درآ

درد دل را دوا از و خواهم — که همه درد را تو گشته دوا

راه ده مر مرا براه یقین — کان ره رهرو الست اهل صفا

گر نبودے تو مرشد احمد را
کے رسیدے درین مقام رضا

نکتهٔ حق گوش کن از مصطفےٰ — کو بگفته بر سے علیؑ مرتضےٰ

انور موز و هو معلم با یقین — حق بدان و حق ببین رحمن و سما

گفتن اقرب و رسیت از بحر حق — ذات ما خود را نمود و ذات ما

آشنا می بحر وحدت گر شوی — گر بود بے ذات یعنے رہنما

ذات ما آمد ظهور ذات حق — ذات ما خود را نمود و ذات ما

تو رموز فقر فخری گوش کن — گشته الفقر رموز مصطفےٰ

مرتضےٰ آمد مرا در رهبرے — مرتضےٰ شد ستر رمز انما

با یقین یکذات آمد سه و کمان — در لعد و آمد این اسما خدا

هر کسے گر التجائے میکند — من بسوے حیدر آرام التجا

آمدی احمد نشان ذات حق
ذات حق را بین تو اینجا سے روا

بنگر که قطره آمد بحر محیط جویا — بشنو که موج دریاست یا دموج دریا

تا بیم نور مطلق از بر تو حقیقت — بکشاے دیده بنگر انوار حق تعالےٰ

گر پرده واکشایم هر سو فتاده بینی … بر طور طور وحدت مانند خرّ موسی

از تابش جمالم هر سنگ سرمه گردد … گر ذرّه نمایم از پرتو تجلّی

در عالم حقیقت گر دیده واکشائی … هر ذرّه آفتابست هر قطره ایست دریا

ای طالب معانی احمد احد بدانی

حرفیست در میانه این سرّ آشنا را

شاهد لاهوت مانده زیر حجاب … گر بگشاید نقاب ذرّه بود آفتاب

عقل بحیرت درو کانچه خدای بود … دیده بصیرت بدید نیست مگر بی نقاب

آب شده عقل کل از نظر هیبتش … دید چون این حال را گفت لیس بجز آب

هاتف غیبی عشق گشت مرا راهبر … برده بکیها فکر را در ره او اقتراب

عارض تابان او مطلع خورشید عشق … گوشهٔ چشمان او منظر خورشید تاب

نقطهٔ دربار او غیرت ابر بهار … نطق گهرزای او کاشف امّ الکتاب

مطلع انوار غیب مخزن اسرار عشق … منبع انهار حق مفخر اهل ثواب

حافظ احکام لوح ناظر اسرار غیب … کاشف مشکل کشا ساتر نور حجاب

ماه جمالش کمال نورده اختران … مهر کمالش منیر تاب ده ماهتاب

از دم عیسی نفس مرده بسی زنده کرد … هر سخنی گو بگفت گشت ز حق مستجاب

رهبر مردان دین مرشد راه یقین … قطب زمان زمین ملجا اهل عقاب

شیخ شیوخ زمان احمد قطب زمان … بندهٔ اولیش جان سرور شه نجاب

هم بنقش چرم پوش هم صفتش چرم پوش — در سخنش عقل ما یافته بس فتح باب

قبلهٔ اقبال او ملجأ اهل صفا — کعبهٔ اکرام او مأمن اهل عذاب

در نظرش هر دو کون ذره بودی مثل — در کف دریای او قطره بود نه حباب

تحفهٔ اسرار غیب خوانده بدرس ازل — پیر جهانگیر بین آمده از حق خطاب

ای نظرت آفتاب ذره نگوید متاب — در صفت بحر عشق هیچ چگوید حباب

وصف رخت واضحی من چه برآیم صفت — هیچ تو گفته خدا من چه کنم اضطراب

در کنف لطف تو برده چو احمد پناه — از کرمش در پذیر روی از او بر متاب

چند توان بود نهان در نقاب — پرده برانداز برآ از حجاب

پردهٔ کونین برافگن ز پیش — خویش ببین صورت خوبی نقاب

پرتو انوار تجلی نگر — ای رخ نادیده زبانی متاب

شاهد گلرنگ در آئینه بین — ای رخ تو شاهد آئینه تاب

کحل یقین چشم چو روشن کند — پیش تو هر ذره بود آفتاب

وحدت او در حق کثرت است — در همه عین خطا و ثواب

احمد ازین خرقه برون آی زانکه — چند توان بود بزیر نقاب

گر ترا حاصل شود یک ذره تاب — تو درون سایه بینی آفتاب

گر شوی تو محرم اسرار غیب — حاصل آید مر ترا این فتح باب
سایه بی خورشید تابان کی شود — سایه را بنگر که شد خورشید تاب
نور خورشید است تو در هر ذره — ذره را می بین وازوی رخ بتاب
گر برون آید خور از تاریک میغ — ذره ها بینی زهر سو در شتاب
احمدی را بنگری مست و خراب — گر گشاید یار را از رخ نقاب

مست جام شوق یارم روز و شب — زان خمار اندر خمارم روز و شب
چون نصیب من می صافی نشد — درد نوش و درد خوارم روز و شب
گر ببارد تیغ خونی بر سرم — جان ببازم سر نثارم روز و شب
گر خورم از جام عشقش جرعهٔ — خویش را بر دار دارم روز و شب
هر چه می بینم جمال روی دوست — زان بهر سو در نظارم روز و شب
سر ز جیب عشق او چون برکشم — دامنش را چون گذارم روز و شب
روز و شب هستند جویی بیقرار — من ز عشقش بیقرارم روز و شب
تا شبی دیدم جمال روی او — در هوایش انتظارم روز و شب
تا مگر روزی بگوید کای فلان — دست بسته بنده دارم روز و شب
در هوای عشق او چون تیره میغ — قطره های خون ببارم روز و شب
تا گدایی می کنم بر درگهش — بر جهانی شهریارم روز و شب

اشک خونین مے چکد از دیده ام	زان همیشه زار زارم روز و شب
حالتے دارم عجب زان آشنا	غرقه او اندر کنارم روز و شب

آتش عشقم چنان افروخته
گاه نورم گاه نارم روز و شب

آن خداوندی که پیدا جمله اوست	بر لباس ها هویدا جمله اوست
صورت دیوانه را مجنون ببین	واله و مجنون و شیدا جمله اوست
آشکارا شد بهر نقش بدیع	خود نهان و آشکارا جمله اوست
صورت آدم جمال خویش بین	آدم و حوا همانا جمله اوست
با همه اشیای آزادی عزیز	در جمعیت با همه اشیا جمله اوست
ذره ذرات جمله کائنات	موجها و دریا و دریا جمله اوست
کس چه گوید سر توحید خدای	در زبان جمله گویا جمله اوست
سخن اقرب گفت افلا تبصرون	خود نکو بنگر که با ما جمله اوست
وحدت اندر کثرت آمد چون پدید	پس نکو بنگر که یکتا جمله اوست
کسوت کون و مکان هر جا هست	اندرین کسوت هویدا جمله اوست
بر رخ خوبان جمال خود عیان	کرده پیدا بهر سیما جمله اوست
کرد موسی را کلیم خویشتن	لیک سوی ید بیضا جمله اوست
هر یکی در صورت دیگر پدید	کرده پیدا لیک پیدا جمله اوست

دادِ زیبا کی بدوستِ دلبران | گرچه چندین خوب و زیبا جمله اوست

احمد از سودای او شد سودمند
زانکه اندر سود و سودا جمله اوست

ای شبِ گیسوی تو روزِ نجات | خاکِ پایت چشمهٔ آبِ حیات
گردِ راهت توتیای چشمِ دل | عقدهٔ زلفِ تو حلِ مشکلات
لفظِ شیرینِ تو راحِ روحِ روح | ذاتِ تو مقصودِ جمله کائنات
ذاتِ پاکت مطلعِ نورِ خدای | پرتوِ نورت محیطِ جمله ذات
در سرای کن وجودت خواجه باش | طینتِ ذاتِ تو شد سبعِ صفات
شربتِ تشنه دلان اقوالِ تو | راحتِ دلخستگان رمزِ نکات
وهو معکم سرّی از اسرارها | لی مع الله نکتهٔ از واردات
باد از قهرِ تو دائم بی قرار | کوه از حلمِ تو دائم با ثبات
شکرِ لطفت بست پی در هر زمان | چاشنی فیضِ تو در هر نبات
عقل از درکِ کمالت مختصر | زانکه وصفت نیست اندر مدرکات
از ذهابِ چشمهٔ اخلاقِ تو | آبروی یافته نیل و فرات
طاقِ کسرای یمینِ تو شگافته | افتاده سرنگون عزا و لات
ملجای بیچارگان خاکِ درت | هر زمانی در حیات و در ممات
یا شفیع المذنبین ارحم لنا | یا رسول الله اشفع سیئات

احمد دیوانه را سودای تست
ای شب گیسوی تو روز نجات

هر دو عالم اندرون خرقهٔ چرمین ماست
نور قدسی تافته در جبهٔ پشمین ماست

در ازل اندر گلم تخمیر عشقش کرده اند
زان نفخنا فیه من روحی همه را طین ماست

از لباس و چرم ما را معنی دیگر نبود
معنی و صورت مگر در خرقهٔ پشمین ماست

عشقبازی جانگدازی زندگی آشفتگی
اینهمه آئین اسلام و شعار دین ماست

معنی و صورت همی بینم بلوح کائنات
معنی آری اینهمه در دیدهٔ حق بین ماست

تا چه بازیها همی آرد برون این شاه من
او نکو داند چه اندر دیدهٔ فرزین ماست

احمد از اسرار الانسان سری سالها
می بگوید چون نگویم کاین همه آئین ماست

ای ز تو مقصود کل کائنات
ذات تو موجود در جمله صفات

نیست ذات جز صفات در جهان
نیست هرگز بی صفات هیچ ذات

آمده در صورت آدم پدید
اهل معنی راست ظاهر این نکات

گر بدانی خویش را در اصل کار
بر تو گردد آشکارا این واردات

در همه اشیا حقیقت را بدان
زانکه مشهودست در هر شاهدات

اندرین کثرت همه وحدت نگر
تا شود آسان بتو هر مشکلات

در حقیقت حق احمد مطلق ست
ای همه مقصود کل کائنات

ما ه بی مهربانم نیست	چشم بخت همعنانم نیست
خواستم درد خویش شرح دهم	شرح غم قابل بیانم نیست
درد دل هر که گویم ای یاران	دردمندی چه درجهانم نیست
خلق گویند صبر کن دو سه روز	چون توانکرد چون توانم نیست
صبر از روی خوب نتوان کرد	طاقت صبر در روانم نیست
کشتی صبر غرق گشته هنوز	قلزم شوق را کرانم نیست
دوستان کار من ز حد بگذشت	از شما شفقتی بجانم نیست
در جهان هیچکس نبود وفا	با که بودست در زمانم نیست
جان من از فراق شد بیرون	هیچ رحمی ز دوستانم نیست
خلق گویند یار یار فلانست	هرگز از بخت این گمانم نیست
چون من آشفته و سراسیمه	در زمین و در آسمانم نیست
عیش و راحت نصیب ما نبود	چونکه از چنگ غم امانم نیست

احمد از درد خویش نالی چند
زدلش چون اثر فغانم نیست

اے دریغا که یار یارم نیست	هیچ رحمی بروزگارم نیست
دست و پائی همی زنم ز فراق	دوستان دوست دستدارم نیست
سوخت از آتش فراق دلم	یک نظر بر دل فگارم نیست

گفتم ای دوستان مرحمتی — گفت این رسم در دیارم نیست

گفتم آخر ببوی ما نظری — گفت ای خام لطف کارم نیست

مفلسانیم بی زر و بی زور — مایه جز نالهای زارم نیست

می خورم بادهٔ فراق مدام — کار از وخط جز فکارم نیست

جهد کردیم هیچ سود نداشت — اندرین کار بخت یارم نیست

غم بجانم فسرد و گرفت تمام — ای دریغا که غمگسارم نیست

شفقتی کن گدای کوی توام — چون مرا جز تو شهریارم نیست

بنده ام خواه لطف کن یا قهر — بخدا هیچ اختیارم نیست

هیچ وقتی دولت بمن نکشد — بر درت هیچ وقت بارم نیست

غرق دریای غم شده احمد
چکنم یار در کنارم نیست

ای دل وفا و عهد ز اهل وفا گذشت — نام وفا ز صحبت اهل صفا گذشت

سیلاب غم ز موج بلا بر سرم رسید — طوفان محبت است که بر آشنا گذشت

از درد و غم بهیچ کس مرهمی مخواه — زیرا که درد و محنت ما از دوا گذشت

دریای درد ما است که پایان کس نیافت — طوفان غم رسید سراسر بما گذشت

این درد را دوا الصبوری توان گزید — چون صبر نیست طاقت ما از دوا گذشت

از سوز سینه سوخته شد خرمن سپهر — آه دلم ز پرده این نه سما گذشت

ای دل دوا که درد هم از درد کش طلب | درمان چو درد گشت عذاب بلا گذشت
تیغ بلا بفرق من آمد ز دست هجر | کارم بجان رسید امید بقا گذشت

احمد وفا مخواه ز یاران بیوفا
مهر و وفا چو از همه اهل وفا گذشت

آن تیر جگر دوز که در سینه رسیدست | خوناب دلم از طرف دیده چکیدست
حال دل بیچاره خود بر که کشایم | کز محنت اندوه چها رنج کشیدست
دلسوخته گشتست ازین شعله که بر جاست | همچون من دلسوخته در دهر که دیدست
درد هجر بجز زهر نصیب دل ما نیست | کام دل ما تلخ زده این زهر چشیدست

احمد نتوان گفت غم خویش با غیار
بیگانه ز درد خود چنین گفت و شنیدست

با درد بمیر چون دوا نیست | با درد بساز چون شفا نیست
مرغ دل ما اسیر در دوست | یک لحظه ز دام غم رها نیست
غرقاب شدم در اشک خونی | افسوس که هیچ آشنا نیست
بیچاره طبیب گشت عاجز | زین درد که قابل دوا نیست
گفتند دواست لب لعالم | گفتم چه کنم نصیب ما نیست
هر روز و شبم رود به تیمار | شام و سحرم ز غم جدا نیست
کس چون من دردمند مسکین | دیدست کسی که مبتلا نیست

چون اهل مروت از جهان رفت در هر که نگه کنی وفا نیست

تا خود ز حیات سیر گشتم در دیر فنا بجز بقا نیست

این قصهٔ درد بر که گویم کس محرم رازهای ما نیست

مردیم درین فراق اندوه در رنج و بلا چو انتها نیست

چون دید حکیم طالع من فرمود ز بخت تو دوا نیست

بیهوده مدان تو آه عاشق آه دل عاشقان هبا نیست

یارب شب من سحر ندارد کین صبح مراد من ضیا نیست

این بیخ حیات ما برافتاد در شاخ وجود ما نما نیست

هرچند ز غم سپر گرفتم این تیر بلا دمی خطا نیست

تن ده بقصاص و باش خرسند دانی که ستیزه با قضا نیست

گر لطف و کرم امیدواری این جز بعطای پادشا نیست

شاهی که دو کون بندهٔ اوست در جمله خدا جز او خدا نیست

از غیر خدای کن تبرا چون شرک بذات او روا نیست

خواهم که ز خلق گوشه گیرم در صحبت خلق جز دغا نیست

باشم سر کوه و دشت و صحرا چون مرد خدای در بلا نیست

ایام بکام دشمنان است کس را سر دوستی بما نیست

سیلاب شدست اشک خونین لیکن بر دوست غیر ما نیست

مارا همه بلا پناهی — جز حضرت پاک مصطفی نیست

احمد تو بدان که در دو عالم
جز فضل خدای التقا نیست

یا زم نظر فتاده بجائیکه مشکلست — جانم ز دست رفت ندانم چه حاصلست
نی صبر نی قرار نه آرام نی سکون — نی دل بدست خویش نه آرام در دست
گفتن نمیتوان و نهفتن نمیتوان — والله که آرزوی دلم سخت مشکلست
گفتم خدا کنم من ازین صحبت بتان — دل گفت چند لاف نی پای در گلست
ای ساربان مهار بکش اشتر مرا — یاری عزیز و جان و دل من بمحملست
نوش تو ای طبیب مرا نیست آرزوی — بی دوست هر چه هست مرا زهر قاتلست
عمری عزیز آنکه برآریم با تو دم — عمری که بی تو در رود آن عمر باطلست

از غایت ظهور عیانست ذات او
احمد جمال دوست بچشمت مقابلست

آنکه در کسوت بشر پیداست — صورت بیمثال دلبر ماست
این همه آینه که می بینی — خود نمودار طلعت زیباست
چون مسمی یکیست یک بین باش — گرچه ظاهر تعدد اسماست
تاب خورشید کی تواند دید — هر که او را دو چشم نابیناست

موج دریا یکی و دریا موج — رو و هم یاب کین سخن زیباست

مثل هر چیز را تفاوت نیست	حجت عکس حبته البلقاست
هر کرا نیست وحدت ایمان	اهل ایمانست آنکه نا گویاست
گوهر شبچراغ را قیمت	چه شناسد کسیکه او اعمی ست
چشم کژ دیده راست کی بیند	ز انکه احوال ندیده هرگز راست
یار ما را چو نیست انباری	صورت بیمثال بی همتاست
ستر پنهان چو آشکار کنم	لیک موج سخن بشورش هاست
لیک آهسته گویمت در گوش	هر چه بینی درو تو جلوه خداست
چند گویم ترا حقیقت سر	رنج ضائع و کشف نکته هباست
لب ببند از بیان کشف رموز	که بسے صف ز احمقان اینجاست
پیش نا اهل کشف کردن سر	عاقلان را کفایت از ایماست
محتسب گر بپا کند دعوے	گوید از کشف این بیان پیداست
گردنش بشکنم بنیک لاحول	گویم ای بو الفضول بیهوده ست
سالها در نقاب نقد جسد	ذات تو در خداع و مکر و غشست
هر کرا آرزوی جانبازیست	گو بیا جان و دل هوای خداست
اندرین راه او لقا یابد	که سرش سوده سمند فناست
چون فنا را بخویش راه دهی	در فنائی رسی که عین بقاست
جلوهٔ یار هر زمان بینے	چون انا الحق زبان تو گویاست

هر کسش لطف بود یا خواهند	هر کجا مرد حق اهل صفاست
حرف توحید حاصلت گردد	مرد معنی شوی تو لی کم و کاست
هر چه بینی جمال او بینی	خود جمال تو او چنین آراست
نیست در ذات او شک بیشک	که توئی ذات حق چو بینی راست
مرد معنی که اهل معنی شد	صورت ایزدی بجو در خود است
در حقیقت ترا است مستی حق	که ازینجاست جمله نشو و نماست
خاک راه تو توتیای بصر	گرد خاک در تو کحل اعمی ست
گرد میدان لست آب حیات	فیض جمعیت همیشه روح فزاست
صحن میدان لست فرش زمین	خاک ایوانت جمله اعلی است
نکته از زبان سر نبشت	کاشف سر دین و اولی ست
قصه سر موز لی مع الله	راز مکتوم از تو در انباست
گنج پوشیده بود است اندوست	از وجود تو راز در صحراست
می نماید جمال در پرده	لیک در صورت تو خود آراست
شور خود در جهانست افگند	هر طرف بنگری همین غوغاست
خویش پنهان و شور او پیداست	یا ربا این یا ربا این چه خوش آراست
عاشقان هر طرف برسوائی	واده جان اندرین نقاب چه باست
گاه بر صورت ملک اظهار	گاه بر شکل آدم و حواست

تا ندانی که سر سر هستی — هستی تو به ذات او بپاست

گاه بر طرز لیلی و مجنون — گاه بر ساز وامق و عذراست
گاه بر صورت بشر پیداست — گاه بر صورت دگر سیماست
دوست هر جامه که گرداند — پیش اهل نظر همان زیباست
آشنایان لجهٔ توحید — دست و پائی زنند کین دریاست
می نه بینی حیات و ذات یکی — اندرین سر خوب شک کراست

سر توحید می کنم اظهار
چشم بر دوست گوش بر اعداست

شاهد معنی که در پرده نهان ست — هر طرف رو بشور و هر سوی فغان ست
هر که رویش بنگرد شیدا شود — زان مگر در پرده ای گم او نهان ست
طائر قدسی که بی بال و پرست — بی زمان و بی مکان بی آشیان ست
پرتو نور خدا اگر بنگری — از تجلی بالیقین در هر مکان ست
دیده کو تا تاب آرد تاب او — تاب او در هر مکان و هر زمان ست
هست در هر کسوت ظاهر به چشم — گرچه پنهان اندرون جان نهان ست
دیدهٔ اهل بصیرت بر دلیست — در پی او چشمهٔ هر سو روان ست
موج شد اندر قطرهٔ جاری شد — زانکه او بحر محیط بیکران ست
صورتش در هر ضمیری ثابت ست — قصه اش در هر زبانی بر زبان ست

پرده از رخ بر فگن خود را نما / زانکه خلقی زین یقین اندر گمان است

از رهِ عین الیقین بکشای چشم / تا جمال حق ببینی کان عیان است

نیست موجودی بجز ذات خدا / آنکه می بینی همه این ترجمان است

آیت و آلش که مطلق آمده است / کاینانش جمله تفسیر و بیان است

ذات او پیداست در هر صورتی / معنی و صورت همه جمله جهان است

گر جمال احمدی را بنگری
باز گوئی این نشان بی نشان است

دلا از جان جدائی مصلحت نیست / گدا را پادشائی مصلحت نیست

تو از بیگانگان در بند دیده / بغیر از آشنائی مصلحت نیست

بگو ای عشقبازان می ندانی / که هرگز پارسائی مصلحت نیست

سر خود را تو در راهِ وفا باز / که در سر بیوفائی مصلحت نیست

بملکِ عشق دائم پادشاهم / که شاهان را گدائی مصلحت نیست

دلا مرغ اسیر عشق او شو / که از دامش رهائی مصلحت نیست

همیشه جان فگار و خسته دل باش
کزین غم مومیائی مصلحت نیست

هر آنچه بر ورق کائنات مکتوب است / مثال صورت ما راست نقش محبوب است

بخامهٔ ازلی نقشبند دست قدم / نگاشت مظهر خود را هر آنچه مطلوب است

تعدد دوست بصورت بکثرت ور معنی
دو دیده دیدهٔ احوال که چشم معیوب است

خطی که بر رخ خوبان کشیده اند بعشق
اشارتی ازلی و عبارتی خوب است

ز صفحهٔ دل موجود نقش آن جان است
ولیک عقل رکیک است هوش مسلوب است

بچشم احمدِ بنگر جمال دوست عیان
که حوض خاطر عواض شک مرغوب است

هر آنچه در نظر آید جمال یار در وست
هر آنچه می نگرم من کمال یار در وست

بهر کمال که بینم کمال حسن صفات
بهر جمال که بینم جمال یار در وست

بهر نمونه که نقش جمال مهرویان ست
نگر بدیدن معنی خیال یار در وست

سمیت ازلی چون بذات موجودست
بهر وجود که بینی وصال یار در وست

بحال احمد دیوانه کی رسد عاقل
که یار او همه حالست حال یار در وست

آن شاهد خوشخوی که در جلوه جانست
در چشم خدا بین رخ زیباش عیانست

در عارض خوبین همی باش خدابین
هر جا که عیانست چه حاجت به بیانست

هر ذره که بینی همه خورشید مصفاست
هر قطره که یابی همه دریای روانست

چون گفت شجر انی انا الله بتحقیق
پس در همه موجود نگر جمله جهانست

گر جان عزازیل بودی آگاه ازین سر
دانست از آن سجده که شخصی به نهانست

در معنی وحدت نظر افتاد ملک را
در سجده شد و دار شد آن سر نهایت

در پرتو انوار جمالش نظر افتاد
احمد چو کلیم است که بر طور جهان است

چشم شوخت که ز مستی ره مستان زده است
شورشی در جگر باده پرستان زده است

شورشی در دل پروانه چو پیداند شمع
گل آتش در جگر شمع شبستان زده است

از دل سوخته ناله عشاق نواست
هر نوائی که سحر بلبل بستان زده است

از فغانهای من گم شده داوست خبر
مرغ خوش نغمه که با غنچه و بستان زده است

ساغری از لب میگون تو بیچاره دلم
بیخود از خویش شده وصف مستان زده است

بلبل از زخمه هر خار چو اندیشه نکرد
زان سراپرده خود گرد گلستان زده است

احمد از هستی خود ناله زند عیب مکن
چند رطلی ز لب چمنستان زده است

دلی کز درد عشقت دردمند است
مرا او را در دوا کم سودمند است

چه داند قدر اهل درد بی درد
همان داند که دایم دردمند است

نمیدانی تو قدر عشقبازی
برو زاهد چه جای بند و پند است

کسی کو درد عشقت برگزیند
درین ره درد عشقش هم پسند است

چه می پرسی ز سر عشق عاشق
ازین بگذر چه جای چون و چند است

مقام وحدت او نیست محدود
بعد و برون از هفتاد و رند است

درخت عشق انگه بار گیرد
که عقلت از میان بیخش بکند است

چو می بینی تو اندر عشق پیچی
مقام عشق و عاشق بس بلند است

بسا سرها که اندر راه توحید — نبازد آواز مردم او فکندست
ز درد غم رهائی کی بجوید — هران دل کو ز درد دوست مستمندست

چو احمد هردم و صد باز نالد
دلی کز درد عشقت دردمندست

جمال لایزالی طلعت ماست — ردای کبریائی صورت ماست
بهر جا چیست نقش دلربایش — جمال با کمالش طلعت ماست
بهر باغی تماشای عجب ست — که در هر باغ سرو قامت ماست
بهر ذره نمودارست ظاهر — بهر شکل هویدا کسوت ماست
اگر چشم خدا بینی گشائی — نه بینی عالمی در رویت ماست
چو عاشق بنگرد روح قدسی — که اندر روی خوبان زینت ماست

ز راز احمدی کس را خبر نیست
که آن جان جهان در خلوت ماست

از قصه جمال تو هرسو حکایتست — وز نکته دهان تو هرجا روایتست
وصف دهان تنگ تو گفتن نمیتوان — لیکن بهر زبان دهانت حکایتست
جز چشم نور عشق نبیند درست بالیقین — هر چیز را که هست بهم حد و غایتست
گفتم که جان من ز فراقت بجان بخست — گفتا بعیش ما دل جان خود بدایتست
بختم نه آن کمند کشو که بخت روز رخم — ما را ز بخت خویش بپیش شکایتست ۱۰

از غایت جمال تو منزل نشان لست　　هرجا که در کلام حق احسن آیت ست

احمد ز دوست چند شکایت کنی مدام
کز دلبر تو گرچه هزاران عنایت ست

دوستان دستے که کارم مشکل ست　　همدمان مهرے که پایم در گل ست
مے ندانم تا چه باشد حال من　　آنچه از عشق تو یارا در دل ست
هر زمانے بر دلم صد محنت ست　　هرچه در دل جز تو کلی باطل ست
هر غمی کز آسمان آید فرود　　گوئی آن ناز تو بر جان و دل ست
هرچه جز یار ست اغیار ست آن　　گر همه نوش ست زهر قاتل ست
عشقبازے رندے و دیوانگے　　مرد را باشد که مرد عاقل ست
هر کرا دیوانه مے خوانند خلق　　بالیقین دانے که مرد عاقل ست
هر که جز عشق ست یارا محنت ست　　درد محنت از تو یارا حاصل ست

احمد از دیوانگے فرزانه شد
هر که دیوانه نشد نا قابل ست

اے خالقے که مظهر ذات تو کائنات　　در جمله صفات نمودار تو بذات
مقصود جمله عالم دائم همین توئی　　والله که غیر نیست درین کل کائنات
در هرچه بنگرے تو درین عالم فنا　　قائم بذات لست ولے با همه صفات
دریا و موج را تو یکے دان به صفت　　احوال کے رسد بسر عقل این نکات

گر آشنای بحر خدائی نه چنین
در خویشتن ببین که توئی ذره جهات

مستغرق خودی نه جدائی تو کی رسی
تا فیض فضل دل شود در تو واردات

اسرار حق را تو بدان در همه جهان
احمد هو است جامه چه مرده دهد حیات

حکایتهای زلف او درازست
که تا در زیر هر موئی چه رازست

بگفتم راز زلفش باز جویم
بگفتا قصه زلفم درازست

چو چنگم تا مست از چنگ عشق شد
نمیدانم درین پرده چه سازست

ترا از آتش من نیست سوزی
ولی جانم همیشه در گدازست

مرا خواه او کشد خواه او نوازد
که آن دلدار و آنم بی نیازست

گدایم گر همه عالم به بخشند
ولیکن همتم در حرص وازست

ره عشق حقیقی احمد ست این
بنزد دیگران راه مجازست

فضای هر دو عالم سایه ماست
قبای کن فکان پیرایه ماست

من آن خورشید تابانم که هر روز
جهان یکسر بزیر سایه ماست

سریر لامکان و ذره عرش
درین ملکت کمینه پایه ماست

فنا و فقر هم افلاس و تجرید
براه شیخ سرمایه ماست

براه فقر احمد باخت خود را
پلاس و چرم پوشش زنده ماست

ای لامکان جز و مکان از که جوئیمت — در سر دو کون نیست نشان از که جوئیمت

در کل کائنات محیطی بذات خویش — گشته چو درد و جهان از که جوئیمت

گه در بقا همی مطلق دگه در فنا محض — در حیرتیم که من میان از که جوئیمت

اندر گمان محض یقینیم یقین شد است — چون از همه عیانست عیان از که جوئیمت

پیدا بذات خویش نهانم بذات خویش — پیدا چو ذات اوست نهان از که جوئیمت

احمد احد توئی بیقین گر تو بنگری
چون ذات تست شرح بیان از که جوئیمت

عاشقی و بی‌نوائی کار ماست — بینوائی نیست گر از یار ماست

آه بر ما عشق آمد در رهست — جان و دل ایثار کردن کار ماست

جان ما جانهاست چون او جان ماست — هر چه جز عشق است ننگ و آن عار ماست

عاشقی در کوی جانان مشکل ست — جان ندهی در راه او پندار ماست

کار ما عشق ست دیگر کار نیست — هر چه خود در دوست آن انکار ماست

دل ز مسجد شد کنون در کوی دوست — کعبه و بتخانه بین هنجار ماست

نیست چون احمد درین دوران کسی
او نه مست از عشق آن دلدار ماست

نه ره است که او ره بی‌نشانست — نهان می‌بین که او اندر نهانست

چه می‌خواهی تو اندر پست و بالا — که بیرون از حساب این و آنست

گمانم که باینجا راه باید — برون از فهم و وهم وز گمانست
تو نیکو بین توئی در کل عالم — چو این حاصل شدت مقصود جانست

اگر خواهی برون از خویش احمد
که حرفی و هو معکم زان بیانست

گر جمله یقین هست این گمان چیست — ور نیست گمان همه فغان چیست
بشنو تو یقین که نیست جز تو — تفصیل بیان این و آن چیست
چون نیست بجز تو کس درینجا — اندر غلطم که این مکان چیست
چون هست وجود ما وجودت — هر دم غم و درد دیگران چیست
ما را چو وجود نیست پیدا — هر لحظه وجود ما نشان چیست

احمد چو بخویش گشت عاشق
معشوق و عشق در میان چیست

هر که در بند عشق گرفتار نیست — طالب حق محرم اسرار نیست
هر که نشد در دو جهان کامیاب — دیده او لائق دیدار نیست
هر که بعشقی نه و بدردی نشد — آمده جز صورت دیوار نیست
راز نهانی که درون دل است — کاشف آن رمز بجز یار نیست
ای دل اگر دم ز انا الحق زنی — لائق جز تو رسن و دار نیست
گر تو شوی مست خرابات عشق — در روش راه سزاوار نیست

کبر و حسد جمله حجاب تو اند — لیک درین راه چو پیدا نیست
گر تو بخواهی که بخود دررسی — رو تو بدین راه که بسیار نیست
پردهٔ خود را تو ز خود بر فگن — راه دلت جز در دلدار نیست

احمدی از چشم بدر کن حجاب
در دو جهان بین که بجز یار نیست

گوهر عشقت از کان دیگرست — تیر شوقت از کمان دیگرست
طائر قدسی که در قالب رسید — نیک بنگر ز آشیان دیگرست
مرغ جان از آشیان پرواز کرد — زانکه این مرغ از مکان دیگرست
هر که از شمشیر عشقت شد شهید — زندگی او بجان دیگرست
هر که چون منصور شد سرمست عشق — بر سر دارش فغان دیگرست
تیر عشق او که بر جانم رسید — از کمان پهلوان دیگرست

احمد از جام شرابش مست شد
این شرابی از دکان دیگرست

منزل عشق از مکانی دیگرست — مرد معنی را نشانی دیگرست
عقل کی داند که این رمز از کجاست — کاین جماعت را نشانی دیگرست
آن فقیرانی که این جا می روند — هر یکی صاحبقرانی دیگرست
دل چه می بندی درین فانی جهان — کاین جهان را هم جهانی دیگرست

در دل مسکین هوشیاره ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شاه را گنجے نهانے دیگرست
بر سر بازار صرافان عشق ‌‌‌‌ زیر هر دارے جوانے دیگرست
کشتگان خنجر تسلیم را ‌‌‌‌ هر زمان از غیب جانے دیگرست
دل خورد زخمی ز دیده چون چکید ‌‌‌‌ اینچنین زخم از کمانے دیگرست
عشق را در مدرسه تعلیم نیست ‌‌‌‌ کاینچنان علم از بیانے دیگرست

احمدا تا کم نکرد سے هوش او
کاین جرس از کاروانے دیگرست

هر کرا روے در نکونامی ست ‌‌‌‌ طبع عاشقے از دخامے ست
چند گوئے کہ عشق نام نکوست ‌‌‌‌ نام نیکوے عشق بدنامے ست
کام هر کام نه تو در ره عشق ‌‌‌‌ کام اول کہ هست ناکامے ست
رو تو بدنام باش در ره عشق ‌‌‌‌ کاین سعادت همه ز بدنامے ست
رو کہ تو شیخ و ام زوانہ نہ ‌‌‌‌ زانکه طبع تو تشنه دخامے ست
شیخ او بوسعید بوالخیرست ‌‌‌‌ باز او بایزید بسطامے ست
در خرابات عشق کے پرسند ‌‌‌‌ کر زما نیست خواجه یا شامیست
بر سران دو دو که پدید آمد ‌‌‌‌ کر حجازیست خواجه یا شامیست

احمدا مست باش در ره عشق
تا بدانند کاحمد جامے ست

کمال عاشقی ترک نیاز است
چه جای خواجگی و کبر و ناز است

هر آن عاشق که در ره پاکباز است
همه کردار او عین نیاز است

اگر عاشق بمسجد در نیاید
همیشه جان عاشق در نماز است

نماز عاشقان سریست پنهان
همان داند که او دانای راز است

بشستند عاشقان دست از دو عالم
زبان خلق بر عاشق دراز است

اگر دربند جانی رو جهان گیر
که عشقش بوته مردم گداز است

بکوی عاشقی کمتر گذر کن
که کوی عاشقان دور و دراز است

یقین احمد جامی چنین است
که عاشق در دو عالم سرفراز است

جمال لایزالی بر رخ ماست
کمال حسن او در جمله اشیاست

ببین در جمله اشیا ذات او را
که اندر جمله اشیا او هویداست

ببین در صورت ما ذات حق را
بموج و بحر بین کان جمله دریاست

بچشم خویش بنگر ذات پاکش
حقیقت ذات حق اینجا هویداست

تو ظاهر بین که جمله خود نما را
کمال حق تعالی جمله اینجاست

حدیث و هو معکم گوش جان کن
رموز نحن اقرب بر تو پیداست

بجز تو در جهان چیزی دگر نیست
محیط جمله ذات حق تعالی ست

نکو دریاب گر دانای راهی
بچشم خویش او در جمله بیناست

تو ذات احمدی بین ذات حق را / بمعنے ذات او در صورت اشیاست

ای صورتت نشان خداوند اکبرست / ذات خدای بین که بصورت مصورست

حسن و جمال تو همه اوصاف داورست / اے صورت تو معنے الله اکبرست

در کائنات حسن رخش جلوه میدهد / ای حسن تو بصورت معنے برابرست

در هر طرف جمال خداوند ذوالجلال / اظهار کرده حسن بعالم منورست

والله که غیر نیست بعالم چه بنگرے / در صورتت ببین که چه معنے خوشترست

در صورتت نگر همه معنے و ذات او / ای ذات تو بمعنے بصورت مضمرست

ذات خدا ببین که بمعنے شد آشکار / انسان تجلی ز خداوند اکبرست

نور خدای بر رخ آدم و آدمیست / نورش محیط ذرهٔ ذرات مظهرست

بر ذات احمدی همه اوصاف ایزدیست / آری جمال حضرت حق را چه زیورست

این رمز این نکات ز اسرار مرتضے
احمد غلام بندهٔ اولاد حیدرست

احمدی را جمال دوست عیانست / گرچه از چشم دیگران پنهانست

در تماشاے اوست نرگس ما / زانکه رویش چو لاله نعمانست

هرکه آگه نشد ز معنے دوست / نقش دیوار صورت بیجانست

هرکه در هر وجود از و اثرے / معنے خاص صورت انسانست

کشتیٔ عقل کے تواند رفت / اندران ورطه که بے پایانست

سرّ این راز کے شود مکشوف ‏ ‏ ‏ زانکه این شرح بسط الامکانست

احمدی سرّ دوست میگوید
زانکه از هر خیال وری آن ست

ایکه بر روی تو عالم مبتلاست ‏ ‏ ‏ ذات تو در کسوت انسان چراست

روی تو در پرده‌ها دائم نهانست ‏ ‏ ‏ حسن تو اندر ردای کبریاست

چون یکی باشد غبار و سوجها ‏ ‏ ‏ در میان ما جدائی از کجاست

صورت آدم بمعنی باز بین ‏ ‏ ‏ در لباس آدمی ذات خداست

ذات پاکش هست در هر ذره ‏ ‏ ‏ زان بهر ذره همیشه این صفاست

هست پنهان ذات او در چشم ما ‏ ‏ ‏ ذات او دائم بمعنی خودنماست

خودنمائی مے کند احمد بخلق
چون به بیند خودنما آن ذات هاست

امروز که این خانه پر از بانگ فغان ست ‏ ‏ ‏ دریاب که این شور هم از صاحب جانست

الصاحب لاهوت که در پرده نهان بود ‏ ‏ ‏ امروز درین دیر نگر گرچه نهانست

گنجی ست بویرانه که در وصف نیاید ‏ ‏ ‏ آن خانه و خمخانه ببین جمله نهانست

در خانه سینه دل که در ینجا نه چو جانست ‏ ‏ ‏ دائم که ازین بانگ همه خانه چنانست

خاک ره این خانه همه مشک عبیر ست ‏ ‏ ‏ شور در این خانه همه جنگ ترانست

انکه ره فقر دورا هروی یافت ‏ ‏ ‏ سلطان جهانست خداوند زمانست

هر کس که در میخانه رو جست همی دید
در عالم توحید چو مرد نشانست

واقف شد که درین دهر بجز دیدن جنت
گر ملک سلیمانست همه باد فنانست

این خواجه خانه است که در خانه ندیست
این ساحت بحرست که بیحد و کرانست

در صورت انسان تجلی حقیقی ست
جز او دگری نیست که انسان بیانست

احمد همه در عین احد گشت حقیقت
مستی سخنش بین که همه مست شبانست

سرمست رسید جام در دست
در حلقهٔ ما نگار سرمست

دیوانه شدیم از جمالش
عقل از سر ما چو دید برجست

برخاست قیامتی در اندام
کو آمده در میانه بنشست

از تیغ کرشمه خون ما ریخت
صبر از دل خسته رخت بربست

آرام سفر گزید از جان
از تیر مژه دل و جگر خست

گفتیم یکی کنار بوسه
گفتا دگر آرزوت هم هست

چون احمدی از شراب توحید
سرمست رسید جام در دست

در هزاران آینه یک آفتابی بیش نیست
هر همه جامی جهان بین خسروانی بیش نیست

هر زمان گفته سخن با خویشتن از خویش
اینهمه پیدا و پنهان جز جوابی بیش نیست

از تعدد هست موج و بحر را همی چیدا
اینهمه یکیک ظهور ذات را لی بیش نیست

جمله موجودات ذات پاک حق است بیقین — لیک اندر جمله عالم جز خطابی بیش نیست
از کتاب و نص توحید آنچه میگویم همه — اینهمه هر یک حروفی از کتابی بیش نیست
در ظهور کائنات از اصل معنی بنگرے — اینهمه عالم که بینی جز سرابی بیش نیست
چیست این عالم که بینی از نشان بی نشان — اینهمه از بحر هستی جز حبابی بیش نیست
آنکه هستی را همی بینی ظهور ذو الجلال — اینهمه صورت نمودی جز نقابی بیش نیست

احمدی آمد حجاب جان جانان احمدی
درگذر از جان که اینهم جز حجابی بیش نیست

آنکه میگردد بهر صورت عیان پیدا کیست — آنکه در هر صورت جان شد نهان پیدا کیست
آنکه در هر تماشا میکند این جلوه ها — ظاهر او در جمله عالم شد عیان پیدا کیست
هر که در هر کسوتے آید برون هر ظهور — وانکه آید در لباس جان جانان پیدا کیست
آنکه در هر صورتی آمد عیان در کائنات — شد عیان پیدا و پنهان در جهان پیدا کیست
وانکه اندر اسم و رسم آمد برون اندر کنون — وانکه در هر پیکری باشد روان پیدا کیست
چون محیط زیر و بالا آمد آن دلدار ما — در همه عالم نشان بے نشان پیدا کیست

احمدی در هر لباسی مینماید ذات خود
وانکه در هر کسوتی در هر زمان پیدا کیست

از دیدن جمال تو هر دم حیات ماست — این حسن دلفریب تو الحق چه دلرباست
در کائنات جمله محیط است او بذات — در هر چه بنگرے تو همه ذات کبریاست

از وصف حسن نیست جدا گر تو بنگری   این جملهٔ صفات بمعنی همه خداست
ذات خداست هرچه بظاهر نظر کنی   معنی چو ذات گشت سراسر خدانماست
ذات بشر که پردهٔ اسرار ایزدیست   نیکو همی نگر که درین پرده تا چهاست
آن شاهباز تا که نهانست در بشر   گر راست بنگری تو درین پرده کار رواست
اسلام و کفر جمله یکی شد براه عشق   آنرا که او براه خداوند آشناست
هر ذره که بنگری آن آفتاب ذات   هر قطره را که بینی چو دریا با صفاست

هر نکته که از ره دل احمدی بگفت
یکیک همه رموز خداوند ذوالبقاست

تا صورت نقش یار ربا ماست   هر لحظه مراد گر تماشاست
هر جا که مراد جان آید   یک خار بدل هزار خرماست
آری چو وصال یار با شد   بی وصلت یار خانه صحراست
بالین چو بود بخاک کویت   والله که مرا به از ثریاست
چون پرتو عکس یار تابد   این خار خسک حریر و دیباست
کز عکس جمال خود نماید   این واسطه از راه بر خاست
با یادوشش اگر سخن سرایم   در جمله سخن همه هویداست
از خاک اگر بپا مگیرم   صد آدم و صد هزار حواست
چون عشق ز پرده رخ نماید   معلوم شود که بی حجا باست

ای احمد اگر بخود ببینی
این ذات تو ذات حق تعالیٰ ست

نقاب کبریائی بر تو زیباست
لوای پادشاهی بر تو زیباست

جمال خویش را ظاهر کن امروز
که سر خود نمائی بر تو زیباست

علم بر عالم اعلیٰ بر آور
که ذرات گوائی بر تو زیباست

ترا بینم بهر صورت که بینم
که تسے ایمائی بر تو زیباست

تو شهباز قضای کبریائی
از آن فرّ همائی بر تو زیباست

توئی مستغرق اندر بحر وحدت
که موج آشنائی بر تو زیباست

پلاس و چرم را احمد گزیدی
لباس پادشاهی بر تو زیباست

یقین در صورتت سر الٰهی ست
که بیرون از سفیدی سیاهی ست

بچشم دل اگر تو باز بینی
که یوسف جانش اندر قعر چاهی ست

سری از جان و دل بر باز کردم
که اندر عشق مردان پادشاهی ست

اگر بینی بچشم دل تو او را
برائی حسنش ز سر تا بپاهی ست

بسر عشق او کس نیست آگاه
بسی در عشق او امر و نواهی ست

همه او یان یکی بین یکی بین
خدائی در حقیقت لا تناهی ست

جمال لایزالی بین برتی ست
کمال حسن او بین بارگاهی ست

کمال حسن او در بت پرستی ست
بذاتش در همه اشیا کماهی ست

جمال احمدی گر باز بینی
یقین در صورت سر الهی ست

آن دلبر ما که جان جانست
والله که جمال او عیانست

مستی و قلندری و رندی
این خوی قدیم بی‌نشانست

افلاس و نیاز و فقر و حاجات
سرمایهٔ گنج مفلسان ست

از چشمهٔ چشم ماست جاری
هر چشمه که بر زمین روانست

جان بر سر کوی دوست دادن
بهتر ز حیات جاودانست

پندار که کار عاشق مست
بیرون ز حساب این جهانست

دریاب یقین که جمله اسما
از آینهٔ ذات او بیانست

هر قطره که بنگری تو پیدا
دریای محیط بیکرانست

از ذات احد جمال احمد
با جمله صفات ترجمانست

در میخانه گشادند و برین مست الست
فتح بابی شده ناگاه برین عاشق مست

ساقی لم یزلی داد مرا جام طهور
یک کف آورده از انجام میی لی نشنیدست

گفت می نوش مدام از سر خمخانهٔ ما
که ترا در سر این باده تمنائی هست

باده بر دست نهادم ز کف ساقی هست
بادها هر چه بسر بود سراسر بشکست

بیخ هستی همه برکندم و بیخویش شدم
شاخ خود بینی نمرود همه کردم پست

جرعهٔ آن می که بنوشیدم و از خویش شدم
رسم و عادت همه بگذشت شدم باده پرست

احمد از خوردن این باده چنان شد مدهوش　　که بیک نعره انا الحق زدن از عالم رست

وله

خمار باده میثاق در سرم باقیست　　که پیش چشم دلم حظ صورت ساقیست

به نیم جرعه فروشم تمام جان و جهان　　صلای عام و همگین شرابی ساقیست

شراب شاهد و دیوانگی و قلاشی　　همیشه درین نیت در سوم مشتاقیست

مرا نصیحت میکرد توبه عالم دین　　دلم بگفت که بگذر نصیحت عاقیست

چو کار من نگشاد از صلاح زهد و ورع　　می مغانه بنوشم که زهر تریاقیست

فروش صورت مرقع بنوش احمد می
که در ره درد بصوفی صفای اطلاقیست

ای دل اندر صحبت دلداری باید نشست　　هر دم از راه شبی در کاری باید نشست

از سر دل بر در جان گوشه‌ی باید گزید　　اندرون دل بر در دلداری باید نشست

با مغان جام لبالب هر دمی باید کشید　　اندرون حلقه زناری باید نشست

از سر سود سوی عشق باید شد بسر　　پس بر آسوده عاشق واری باید نشست

از سر هستی بقا در نیستی باید گزید　　در دم توحید حق برداری باید نشست

از شراب و هو معلم باده‌ها باید چشید　　پس درون خانه خماری باید نشست

از سر شور سخن اقرب نکته‌ها باید شنود　　پس میان نور با یاری باید نشست

در پی وصلش غم هجران همی باید کشید　　بر امید گل میان خاری باید نشست

از سماع بلبلان آشفته می‌باید شدن　　در پی بویش سر گلزاری باید نشست

چون شده سرگشته اندر تیه وحدت سالها / پس ز زندان خویشتن ناچار می باید نوشت

احمدی چون بر نتابد پیشگاه از زهد کفر
پس میان فرقهٔ کفار می باید نشست

سر توحید خدا بر لوح جان باید نوشت / رمز وحدت از سواد دیدگان باید نوشت

حرف شرحش از سواد دیده باید پیش کرد / خط رمزش در بیاض صحن جان باید نوشت

از کتاب کنت کنزاً نکته‌ها باید گرفت / مشکل اسرار حق را ترجمان باید نوشت

کشف باید کرد سر و هو معکم را بدا هم / مشکلات رمز را هر دم بیان باید نوشت

جملهٔ ذرات یشهد اسرار صفت آشکار / آنهمه یکیک درون جان روان باید نوشت

از سر سوز سخن اقرب شاها دمی باید نشست / وز سر درد دل از سوز این آن باید نوشت

چون ظهور حق نمود خلق آمد بیشکی / جمله اسرار خدائی بی گمان باید نوشت

چونکه ما گشت اندر حق ذرات جهان / قصهٔ ذرات اندر جان عیان باید نوشت

خط مشکین بر رخ خوبان که جا برگشته است / آنهمه تعویذ جان عاشقان باید نوشت

صفحهٔ دل را محشی ساخت از رمز حق / راز پنهانی درون دل نهان باید نوشت

دفتر توحید را مرقوم باید ساختن / پس حسابی مجمل دل هر زمان باید نوشت

احمدی از شرح او آری همه معنی عیان
آن همه معنی ز لوح کن فکان باید نوشت

عاشقان چو بارگاهست نالهٔ آواز شند / بر در تو طبل سبحان الذی اسری زنند

از علو مرتبت از جملهٔ عالم بگذرند / خیمه بر بالای این نه گنبد مینا زنند

از سر مستی شراب صرف وحدت در کشند / پشت پای خود بفرق طارم خضرا زنند

رحمة للعالمین است آنکه او را قدسیان / بر در اقبال او لبیک و اوحی زنند

عرشیان بر آستانش خاک و بند از شرف / قدسیان بر خاک پایش بوسه‌ها در وا زنند

کرسی نه آسمان را زیر پا آرند تا / بوسه بر خاک پناه خواجهٔ بطحا زنند

انبیا در دامنش در آرند دست اعتصام / اولیا در بارگاهش سر بزیر پا زنند

هر که هست در خیر امکان بفرق از شوق خود / بر در اکرام او از عجل هم بالا زنند

دشمنانش از تعصب سر فرو برده نبار / دوستانش خیمه در جنت الماوا زنند

گر سر ارش ز دل خود عاشقانش بر کشند / آتش اندر صفحهٔ نه طارم اعلی زنند

از فضای لامکانی هر زمان مستی کنند / از خم وحدت همیشه خمره با دا زنند

شور در ملکوت افتد گر شبی مستان او / همچو احمد نالهای از دل شیدا زنند

عاشقان گر نظری بر رخ زیبا بینند / روی مقصود در آن آینه پیدا بینند

اندران آینه مقصود جهانی نگرند / هر چه خواهند در آن جمله هویدا بینند

نیست جز مظهر ذاتش همه ملک و جهان / عارفان جمله جهان سر رخ زیبا بینند

بالیقین جمله جهان آینهٔ مرد خداست / بلکه آن نور حقیقت همه اشیا بینند

گر ببینند جمالش بنظر محو شوند / دل و جان را بفدای دل شیدا بینند

گر درآید بنظر باطن شان جمله جهان
عاشقانند که مقصود جهان وا بینند

جان جان را چو در آئینهٔ دل درنگرند
جمله اشیا بنظر عین مسمی بینند

عارفان نقد وهم امروز بهشتی نگرند
گرچه این جمله جهان عدهٔ فردا بینند

گر بدانند که این جمله جهان مظهر اوست
سرفشانند بپایش همه تا پا بینند

گر دمی یکنفس فضل و عنایت برسد
طالبان بهتر از انفاس مسیحا بینند

عاشقانش ز وطن گر همه دریا نوشند
اندرون ز آتش غمهاش شررها بینند

دُرد نوشان که همه دُرد و بلا می‌نوشند
هر زمان عشق بلا را همه زانجا بینند

ساغر عشق ز لعل لب لیلا خورند
مستی و شیفتگی‌ها ز صهبا بینند

عارفان حرص هوا را که زپا پست کنند
زیر پا در ره افلاک معلی بینند

گر دمی نعره زنند از سر اندوه فراق
همه عالم بزمستان دم گرما بینند

آه سرد از دل پر درد برآرند دمی
در تموز از سر هر شی دم سرما بینند

چشم حق بین چو گشایند دمی از سر شوق
تاب خورشید بهر ذره هویدا بینند

قدسیان چونکه مقامات همه درنگرند
زینت شیخ مرا از همه بالا بینند

از کرامات کمالش چو ببینند همه
در کرامات و کمال از همه بالا بینند

از کرامات بزرگی همه را رشک آید
چو بد و مقصد خود را همه پیدا بینند

خاص حق احمد موسی ز سر صدق و صفاست
بر درش اهل صفا مسکن و ماوا بینند

قطب حق عزت جهان مرجع ابدال زمان
از درش جملهٔ اوتاد و تولا بینند

پر سر خاک درش سیر ملائک باشد
اهل افلاک ز رو رتبه بالا بینند

عرشیان چون بکماش نظرے باز کنند
در روایات فلک نور مصلا بینند

ساکنان در فردوس ز خاک در او
سرمه روشنی دیده بینا بینند

جان و دل را بفدای در و دلدار کنند
ذره خاک درش را گر مینا بینند

بیدلان از نظر پاک تو دل دریابند
مردگان از نفس معجز عیسی بینند

موسی عهد تو کی از کف تو دست بهم
همچنین نیست یکایک ید بیضا بینند

از کمالات شرف آنچه ترا داد خدای
پایه قدر تو بر پایه مینا بینند

یافت از فضل خدا سیر جهانگیر خطاب
بر درش جمله جهان مهر و ملجا بینند

سروران بر سر خاک تو پناه آوردند
خستگان خاک درت مرهم رسوا بینند

از کرم سایه خود بر سرشان باز فگند
تا از آن سایه قرار دل خود را بینند

گرچه او تیره دل سخت چو آهن آمد
نظرش کن که دلش صخره صهبا بینند

کرمی کن که ز فیض تو شود تازه نهال
هر طرف برگ تر و شاخ مطرا بینند

در گلستان تو چون بلبل سرمست نوا
میزند نعره بکل اهل سخن تا بینند

آنچه امروز مرا از مددش حاصل شد
اهل عرصات سراسر همه فردا بینند

سر خود را بسر خاک درت بسپارم
تا سرم در قدم خواجه لبطحا بینند

احمد از طبع تو شد طوطی گویای سخن
لطف کن تا که سخنهاش شکرخا بینند

یا رب این قوم کیانند که بس بیخبرند / زهر زن شیفتگان دشمن اهل نظرند

مرده انکار که زنده بقیامت نشوند / آنکه از سیر دل زنده دلان بیخبرند

بیکی جرعه سر دار بر آیند دلیر / بیکی آه هم از کون و مکان درگذرند

جز خرابات دگر راه ندانند که کیست / مست و آشفته دران راه همه پا و سرند

باده نوشان خم لم یزلی مست مدام / جان فروشان سر خاک در سیمبرند

همه شیران سر بیشهٔ عشق اند مدام / نه چو مشتی زده چندکه چون گاو و خرند

نه چو این سنگدلان مرده جان خشک لبند / همچو دولاب سر چشمهٔ نم دیده ترند

اهل فقر اند که از فقر همی فخر کنند / نی غم مال نه اندر طمع سیم و زرند

نیست جز چرم و پلاس همه پوشش شان / طائران چمن فقر بدین بال و پرند

کار شان نیست بجز رندی و شاهد بازی / آنکه شان کار دگر هست بکنند آن دگرند

احمد از خلق چه پوشی همه این شیوهٔ خود
که ز کار تو یکایک همه آگاه ترند

چشم خدا بین نداشت آنکه یکی را دو دید / کرد نهان راستی راه کژی را گزید

راه حقیقی گذاشت رسم مجازی گرفت / غرهٔ این عقل دون معنی دل را ندید

هر که درین راه حق راه شناسی نکرد / گشت گرفتار نفس رنج فراوان کشید

آینه روشن ست هر طرف ار نگری / وای بر آن کس که او کور خدا آفر

کور چه داند که چیست آینهٔ رونما / نکتهٔ توحید تاب گر نتواند شنید

احمد از آن سرحق پیش تو هر بار گفت
چشم خدا بین نداشت آنکه یکی را دو دید

اندر ازل نصیب من از غم نوشته اند　　در سینه ام که تخم محبت بکشته اند
هر آیت فراق که منزل همی شود　　گوئی که بر صحیفهٔ جانم نبشته اند
بر جان من که بار فراقت نهاده اند　　بالای سور کوه بلا بار هشته اند
هر جامه که از پی من چرخ دوخته است　　گوئی که تار هاش ز اندوه رشته اند

درد و فراق غربت و اندوه رنج عشق
این جمله در طبیعت احمد سرشته اند

آن دلبری که هرگز از وی سلام ناید　　من منتظر بر آنم کز باد بویش آید
در آرزو بمردم حاصل نشد مرادم　　آن یار بیوفا را مردم چرا زماید
بسیار وعده کرد و بر سم بکاست آخر　　زین عشوهٔ دروغی کارم نمیگشاید
در شهر خوبرویان هرگز وفا نباشد　　اندر زمین شوره هر تخم کی بر آید
بر هر که دل ببستم هرگز وفا ندیدم　　دل در وفای خوبان بستن گهی نشاید
گفتم که رسم خوبان باشد گهی وفایی　　از ذات خوبرویان هرگز وفا نیاید
زهد و ورع و رندی کفرست هر دو یکجا　　این زنگ کفر از تو عشقش نمیزداید
دل در هوای خوبان ظاهر نبرد و تقوی　　این زهد و پارسائی هرگز بکار ناید
رندی و عشقبازی ختم ست بر تو احمد　　از نادر زمانه کس این چنین نزاید

هر که رخسار تو بیند بگلستان نرود
هر که درد تو کشد از پی درمان نرود

هر که در خانه دمی با تو بخلوت بنشست
بتماشای گل و لاله و ریحان نرود

خضر اگر لعل روان بخش ترا گر ناید
بار دیگر بسر چشمهٔ حیوان نرود

عشق تو روز ازل بر دل ما داغ نهاد
نقش او تا بابد از دل ویران نرود

مرد باید که ز شمشیر نگرداند روی
ورنه آن به که هم از خانه بمیدان نرود

هوسم بود که در پیش غمت کشته شوم
لیک این لاشهٔ ضعیف است بمیدان نرود

احمد جام ز اوصاف تو گوید سخنی
عاشق آنست که او از پی جانان نرود

چشم عالم همچو تو دیگر ندید
هر دم از نوعی دگر آئی پدید

گاه بر شکل دگر پیدا شوی
گه شوی بر ساز دیگر ناپدید

گه شوی بر دار بر شکل حسین
گه شوی ظاهر بشکل بایزید

هست در هر ذره مهرت عیان
چشم خفاش است زین معنی پدید

گر یکی بینی یکی بین جمله را
هر که یک بین شد بر آن معنی رسید

چند ستر می خویش را ظاهر کنی
بازبان احمد این گفت و شنید

دیر است از آن دلبر پیامی نمیرسد
در نزد آن نگار سلامی نمیرسد

جانم بلب رسید و بکامی نمیرسم
دردا که دردمند بکامی نمیرسد

ما از کجا و دولت فضل تو از کجا — زیرا که دست تشنه بجامی نمی‌رسد
خوان وصال خور ایوان نخچگان ست — این دولت نعیم بجامی نمی‌رسد
شد مدتی که از گل گلزار وصل او — بوی ز صبحدم بمشامی نمی‌رسد
هر صبحدم بخون دلم شسته خوان شفق — آگاهی از نگار بشامی نمی‌رسد

احمد اسیر سلسلهٔ زلف دوست بس
کین دولت عظیم بعامی نمی‌رسد

وله

مرا حضور تو باید بمال و گنج چه کار — مرا کنار تو باید نظر چه سود کند
مرا جمال تو باید بماه خود چه نظر — مرا کلام تو باید خبر چه سود کند
مرا لقای تو باید ببوستان چه گذر — چو تیر غمزه زدی لیس سپر چه سود کند
اگر بمصر عزیزم بغیر تو چه صواب — رفیقم ار تو نباشی سفر چه سود کند

چو احمد از رخ خوب تو بهره نه برد
بروی خوب تو دیدن بصر چه سود کند

گر نقاب چهره زیبای خود را افگند — شورشی اندر جهان پیر و برنا افگند
هر که از شوق کمالش لب لبی باز گفت — همچو موسی بیخودش بر طور سینا افگند
گر وجه حسنش بجان بیدلان تابی دهد — بر سر طور دلش نور تجلی افگند
زاهدان رسوا شوند از پرتو انوار تو — عاشقان را سر بسر در شوق و شیدا افگند

تا ب نوازش بنیارد تاب هر خسته دلے
هر طرف بینی جمالش خرموسی افگند

چون عنایت دستگیرد چون هدایت ره برد
سایهٔ پیری بفرقش حق تعالی افگند

شیخ دین مرشد پناهِ خلق احمد چرم پوش
آنکه جاهش بر سر گردون مصلا افگند

مقتدای خلق عالم رهنمای طالبان
آنکه گردون سر بزیر پاش دردا افگند

آنکه از انفاس پاکش زنده گردد مرده دل
در میانِ خلق عالم رسم احیا افگند

پارهٔ از جبهٔ پاکش ردای عرشیان
خاکِ درگاهش بسیر چرخ خضرا افگند

طالب از خاکِ رهش کحل بصیرت ره دهی
واصل از نورِ جمالش چشم بالا افگند

بگذرد و فرق سرافرازان بسر گوے
شهپر مرغ جلالش سایه بر ما افگند

خاک پایش را چرک سرمه دیده کند
تا مگر نورِ صدے در چشم اعما افگند

بر سر راهش همه بیچاره و سرگشته است
تا نظر بر بندهٔ خود خواجه آسا افگند

تا مگر دست کرم بکشای احسانی کنے
تا بقافِ قرب تو خود را چو عنقا افگند

پر امیدت چشم دارد احمدِ دیوانه مین
شاید احسانش گناه جملا عفا افگند

آنکس که سرا پردهٔ صحرای عدم زد
در ملکِ بقا از سر تجرید قدم زد

هر حرف که بر تختهٔ هستی رقمے داشت
بر داشت بکلی بسر حرف قلم زد

از رحشِ فنا گرد ذکونین برآورد
از خون جگر آنکه دران ناحیه نم زد

سیمرغ دلش قربِ بقای ازلی یافت
کو بر سرِ کونین ز تجرید قدم زد

آنکس که دلش محرم اسرار خدا شد — بر لوح دل از خامهٔ توحید رقم زد
هر ذره که تابانست چو خورشید بصفا — بر طلعت او شعشعهٔ از نور قدم زد
سرش به بشر فهم نگشت ولیکن — بر طینت تخمیر صفی دست کرم زد
بردار بر آمد چو حسین هر که درین راه — در عالم وحدت ز انا الحق همه دم زد
هر دل که نشد سوختهٔ آتش عشقش — در خرمن او دست قضا آتش غم زد
در ملک فنا آنکه شد خسرو عالم — بر ذروهٔ افلاک ز توحید خیم زد
از نکتهٔ توحید خداوند خبر داد — هر ضرب که بر تار چه زخمه بم زد
اندر دل مشتاق بسی شعله برافروخت — در سینهٔ عشاق بسی درد و الم زد
شد مملکت فقر کسی را که مسلم — در هر نغمی طعنه بر ارباب نعم زد
از مایهٔ تجرید کسی نقد بقا یافت — کز گنج دو عالم چو پشیزی همه کم زد
هر بنده که شد بندهٔ آن شاه سخنور — اندر قدمش بوسه بسی خسرو جم زد
منشی سخن کان خرد خواجه نظامی — کو خیمهٔ گفتار به بستان ارم زد
هر دُر که از آن درج گهربار برون شد — صناع فلک ساخته در گوش نسم زد
سلطان سخندان و نکوگوی سخنور — کو سکهٔ خود را همه بر ملک عجم زد
افراشته رایات سخن بر سر عالم — اعلام خرد بر سر نه چرخ بکم زد
پرواز شد از کنگرهٔ عرش مقرب — آن بلبل عرشین که درین روضه نغم زد
جانش بحریم حرم کعبهٔ توحید — لبیک زنان غلغله در بیت حرم زد

چون خیمه را و دفتر از ستر الٰهی بست	هر دم گره عقل برین خلد اهم زد
شاهی که علم بر سر نه چرخ برافراشت	دست کرمش طعنه بر ارباب همم زد
آنکس که نه زد دست بدامان کلامش	اصحاب تعصب همه آهنگ نه دم زد

احمد بطفیلش همه اعزاز سخن یافت
صد طعنه بر اصحاب همه سم در دم زد

باز هر جای نوای آغاز شد	باز نی در پرده و مساز شد
باز عاشق باده وحدت چشید	باز مستی ز سر آغاز شد
باز دلبر شکل دیگر شد پدید	باز چنگ مطربان در ساز شد
باز صوفی را صفائی رو نمود	باز آن محبوب اندر ناز شد
باز مرغ دل نشیمن یاد کرد	باز جانم باز در پرواز شد
باز بلبل در هوای گل پرید	باز گل با بلبلان انباز شد
باز در گوشم صلای عشق داد	باز طبعم با بتان همراز شد
باز عشقم راه در صحرا نهاد	باز مرغ عشق در پرواز شد
باز مژگانش سراسر تیر شد	باز تیغ عشق سر انداز شد
باز معشوق از کرشمه دل ربود	باز عاشق در طلب جانباز شد
باز دلها را احتجابی رد نمود	باز آن دریای وحدت باز شد
باز دل دریای جانان سر نهاد	باز جان در غمزه غماز شد

باز آتش در نهاد ما گرفت … باز احمد در جهان ممتاز شد

باز عشق دلبران آغاز شد … باز آن مهر رخ اندر ناز شد
باز گلهای چمن از سر شگفت … باز عاشق را جنون آغاز شد
باز خم عشق اندر جوش گشت … باز باده با قدح همراز شد
باز عاشق سر برسوائی کشید … باز چشم دلبران غماز شد
باز آن زیبا پسر رخ را نمود … باز عاشق بر رخش جانباز شد
باز عاشق گشت بیهوش از سماع … باز سرو از جوی سرافراز شد
باز زهد زاهدان بر باد رفت … باز رسم بیخودی ممتاز شد
باز دلبر پرده از رخ برگرفت … باز عاشق با جنون انباز شد
باز گردانید کسوت یار ما … باز با شکل دگر ابراز شد
باز پیدا من وحدت آمد آشکار … باز در خلوت بت طناز شد

باز مرغ جان احمد شد دلیر
گرچه او درجاے پرواز شد

باز دلم عاشق جانانه شد … باز دل آشفته و دیوانه شد
باز ندانم که چه باده چشید … باز چنین مست میخانه شد
باز بتی دید که هوش شد … باز پی باده و پیمانه شد

باز سر عشق برون افتاد … باز به می عاشق مستانه شد

باز شوری ز انا الحق یافت — باز سرِ دار چو مردانه شد
باز ز توحید علم بر کشید — مرتبهٔ عشق چو شاهانه شد

باز فتاد احمدی در جامِ عشق
مرغِ دلش در طلب دانه شد

رهِ دیوانگان عاقل چه داند — صفای صوفیان غافل چه داند
همه حقیم حق را حق شناسد — حقائق ناحق و باطل چه داند
من از دل سرِ دل میگویم آنا — رموزِ سرِ دل بیدل چه داند
بیا در حلقهٔ دیوانگان باش — که عاقل نکتهٔ مشکل چه داند
تو از خود دور شو تا وصل آیی — که خودبین حالتِ واصل چه داند
تو کی کامل شوی دریاب خود را — که ناقص سیرتِ کامل چه داند
قتیلِ عشق شو اید دست هردم — که سرِ لذتِ قاتل چه داند
وی باید ز دردِ عشق رنجور — که هر بیدل دوای دل چه داند

رموزِ عشق احمد کرد تشریح
نکاتِ عشق را جاهل چه داند

وقت آن شد که ناز خواهی کرد — پرده از روی باز خواهی کرد
زلف را تاب میدهی هردم — قصهٔ ما دراز خواهی کرد
می کشایی نقاب از عارض — کشف پوشیده راز خواهی کرد

اے لبا سر بہ پیش ابرو خود	بر زمین نیاز خواہی کرد

احمد از غیر دوست چید نشطہ
بہ نشیب و فراز خواہی کرد

چون بود تو بے وجود گردد	اندر خور وصل چو دگردد
چون فانی کل شود وجودت	بود تو اگر نبود گردد
گر فانی محض گردد این بود	آندم ہمہ تار و بود گردد
گر دیدہ بہ سعینت گرامد	شیطان تو با سجود گردد
سرمایۂ عشق چونکہ بینی	سودای تو جملہ سود گردد

احمد چو فنات حاصل آید
سرمایۂ تو خلود گردد

پیر ما در کوے آن دلدار شد	از خدا و مصطفیٰ بیزار شد
بود چندین در میان اہل دین	باز اکنون ہم در خمار شد
باز شورش در نہادش اوفتاد	خرقہ را انداخت دردی خوار شد
چون شراب ہو معلم را چشید	زد انا الحق و سپیدم بر دار شد
عقل را وز ہد را گوشہ نہاد	مست عاشق وار دریا وار شد
سوزش اندر شرع و سلام اوفتاد	مقتدای پاک از کفار شد
جملہ اہل دین ہمی گفتند این چہ بود	کاین چنین پیری پی زنار شد

این عجب کاریکه ما را افتاد | پیشوای ما کنون غدار شد
گرچه وعظ و پند دادندش بسے | وعظ و پند خلق نزدش خوار شد
رحم آمد خلق را از کار او | چون هجوم اہل دین بسیار شد
هرزمان اندر هجوم خلق او | گاه مست و گاه او هشیار شد
از رموز عشق رمز یار یافت | وز نهال عشق برخوردار شد
از کمال خود همه کس را بگفت | بگذرید از ما که وقت کار شد
گر کند بد مستی شاهد رواست | بیدل و بیجان چو از اظهار شد
اہل دین گفتند این بدگشتنیست | کشتن او بوریای نار شد
پیر ما از رمز عشقش بار یافت | در حقیقت کاهد یعنی وار شد

جان مشتاقان نثار پای او
جان احمد این زمان انبار شد

هر که نظر بر رخ خوبان کند | صورت شان آئینهٔ جان کند
چون رخ خود راز صفا بنگرد | ذات خود آئینه سبحان کند
چونکه به بیند رخ جانان خویش | آئینهٔ دل رخ جانان کند
گر نظرے بر رخ جانان برد | گنه ادب نیست که پنهان کند
آئینهٔ کلّے چو مصفا شود | از پیش هر موی تو چشمان کند
هر که عاشق به مردی زند | خانهٔ دل را همه ویران کند

گر بہ پے عشق گدائے بسوز — روی دل خویش بسلطان کند
گرچہ درین راہ چو موری بود — عزت خود ہمچو سلیمان کند

ہر کہ چو احمد ز دل و جان نخواست
دردِ این درد چہ درمان کند

مہری نماند کان بت رعنا بہانہ کرد — ما را گناہ چیست اگر باشمانہ کرد
در وی بہا بر بخت کہ آنرا صفا نکرد — در دی بہا نداد کہ آن را دوانہ کرد
بنامی روزنی کہ در و نیست نوار د — بنامی تیرہ کہ مرا در اصفانہ کرد
بنامی قطرۂ کہ نہ شد بحر بیکران — بنامی ذرۂ کہ مرا در را خدا نکرد
آب حباب جملہ یکے دان بایقین — از اتحاد ہیچ کسے شان جدا نکرد
گر زمے ملا منم کہ جفا می کند نگار — از خود برو کجاست کہ او خود وفا نکرد

احمد ز پرتو کرمش گشت عین او
آن خاک کیست کز کرم او کیمیا نکرد

ہر فقیری مرد میدان کے شود — مور چہ مسکین سلیمان کی شود
ہر فقیرے را کہ مے بینی فقیر — ورنہ ہر زندہ سلطان کے شود
گر ہمی خواہی ببر ہانے رسی — کشف عشق آخر ببرہان کے شود
تا نہ گردی از ہمہ بیزار تو — در ہمت این راہ آسان کی شود
تا توانی در وجودت محو شو — ورنہ این رہ بر تو یکسان کی شود

قطره سان در بحر عمان غوطه زن	ورنه قطره بحر عمان کی شود
آشنا کردن بحر لامکان	بی رموز عشق سبحان کی شود
هر که در توحید کفری در نیافت	هرگز او در خود مسلمان کی شود
تا نه گردد غرق بحر لامکان	کاشف اسرار ایمان کی شود
در همه موجود ذات اوست بس	مدعی نادان کشف عرفان کی شود

گر نه احمد در شدی در بحر عشق
پرتو نور تو تابان کی شود

گر نسیم جان فزا بو یا شود	هرکجا زاهد بود رسوا شود
گرد می از بوی خلقش در رسد	چشم اعما و بزبان بینا شود
گر نسیم زلف مشکینش وزد	بیدلان را با دل پیدا شود
گر برافشاند ز رخ آن مه نقاب	حلهٔ اسرارها در وا شود
گر بداند عقل کل از رمز عشق	در زمان از بیخودی شیدا شود
از غم عشقی باید مدام	هر که او در سر این سودا شود

هر که او در افتد چو احمد از حبیب
از فراقش اینچنین گویا شود

دلی کز عشق او دیوانه گردد	چو من در عاشقی افسانه گردد
کسی کز عشق جانان را بیابد	بدرد عشق او درمانه گردد

درین ره عاشق جانباز باید — که گرد شمع چون پروانه گردد

براحت او ببازد جان و دل را — کسی کز خویشتن بیگانه گردد

براه عشق باید شیر مردی — که گرد عشق او مردانه گردد

کسی بازد درین ره عشقبازی — که او از خانمان ویرانه گردد

شراب عشق نوشیدست احمد
که از بویش جهان مستانه گردد

جانم ز سوز عشق بسودا در اوفتاد — سرگشته و شکسته بغوغا در اوفتاد

از بسکه درد و درد کشیدم ز بیخودی — پایم ز جا برفت سراپا در اوفتاد

اندر کمند درد و بلا شد اسیر غم — تاراج شد ز خویش و بیغما در اوفتاد

رخت دلم بلجهٔ دریای غم نهاد — کشتی غم بورطهٔ دریا در اوفتاد

شغل خرد ز قاعدهٔ کار خود گذشت — عقل ضعیف را وی چو اعمی در اوفتاد

خوش وقت آنکسی که با صفای این حدیث — سر زد بکوه و دشت بصحرا در اوفتاد

در تنگنای دهر بسی ترک ناز کرد — یک چند بود و بیجا در افتاد

بیزار شد ز عقل و کونین محو شد — راه عدم گرفت بعمدا در اوفتاد

ترک خودی گرفت درآمد به بیخودی — موری ضعیف در تگ دریا در اوفتاد

جولان نمود در خوش و بش در فضای عشق — همچون نهنگ که در دریا در اوفتاد

چون رستمی نمود با فراسیاب لاف — مردانه در صف یل تنها در اوفتاد

زو آتشی که شعلهٔ او در جهان گرفت / یک پخته سری که سراپا در افتاد

عقل ضعیف راهی در آمد برای گل / بیهوش شد ز پای چو شیدا در افتاد

بس هم دریده پردهٔ افلاک سر بسر / اما چو دید راه بهانجا در او فتاد

بر درین حق چو راهبر او گشت عقل پیر / در راه عشق او به تقاضا در افتاد

اسرار بی نهایت او گشت آشکار / راز دلش مدروه اعلی در افتاد

در هر سخن تجلی عین نظر رسید / اسما بعین ذات مسمی در افتاد

چند آن نمود در رو که سرگشته باز ماند / وانگه در آن نظر به تمنا در افتاد

القصه چون جمال رخ یوسفی بدید / اندر طلب چو میل زلیخا در او فتاد

نی صبر و نی سکون نی آرام نی قرار / گه در حضیض گاه ببالا در افتاد

یارب درین طلب که تمنای احمد است
مقصود دل بجانش چه زیبا در او فتاد

گر پرده ز روی آکشایند / والله که جمال حق نمایند

والله بخدا رسند ایشان / این طایفه گر ز خود برانند

در عکس جمال حق ببینند / گر زنگ ز آئینه روانند

چون پرتو نور حق بجا السب / شک نیست بغمزه دل ربانند

بر روی بتانست جلوهٔ دوست / زان اهل نظر همه ستایند

مار است جمال دوست قبله / جهال اگرچه ژاژ خایند

منصور نه بد چو در میان نه
در صورت خود خدا به بینند
پروا چه راش آزمایند
آنان که به معنی گرایند

ای طالب آن ذات خداوند شمائید / خود را بشناسید شما جمله خدائید
در خویش بجوئید هم اوصاف جدائی / در راه طلب طالب مطلوب شمائید
والله که دگر نیست به بینید کجا طر / از راه یقین جانب توحید گرائید
کس نیست بجز ذات خداوند تعالی / گاهی ز در طلاب شما جمله کجائید
گر دست یقین راه بیابند درینجا / وز خویش به بینید شما جمله همائید
مقصود و طلب جمله شمائید نه بینید / از کعبه مطلوب شما جمله بیائید

انوار حقیقی خدا هست درینجا
ذات احدی صورت احمد بنمائید

دلبر مستانه را چشم سر وی که بود / باده ز دست که خورد دست سبوی که بود
راه همه عاشقان آه ندانم که زد / در صف عشاق باز نعرهٔ هوی که بود
غنچهٔ خندان او خنده بروی که کرد / نرگس مستانه او دیده بروی که بود
زلف پریشان او رهزن جان که شد / سلسلهٔ عاشقان حلقهٔ موی که بود
جام ز دست که خورد جامه کجا در کشید / بادهٔ مستی فزا تازه سبوی که بود
طلعت تابان او آه بروی که تافت / حلقهٔ گیسوی او طوق گلوی که بود
احمد دیوانه را هیچ ندانم که کشت / کشتن دیوانگان شیوهٔ خوی که بود

ے توحید چون در جام کردند بمستان است اعلام کردند

درونِ جام چون ساقی بدیدند بهشیاران ازان پیغام کردند

بهر کار نیست فاعل بالحقیقت بشر را در میان بدنام کردند

همے خواست آنکه خود را ظاهر آرد عیان خود گشت انسان نام کردند

چو در کثرت نمود وحدت خود تجلے ہم بخاص و عام کردند

اگرچه مرغ دل پرواز میکرد کنون بیدانه اش در دام کردند

بروی خوب رویان جمله عشاق بنور ایزدے آرام کردند

ملک بر روے آدم دید معنی بسجده مر ورا الزام کردند

چو کافر گشت از دنیای باطل
نصیب احمدی اسلام کردند

هر که او صورت شما را دید هیچ شک نیست کو خدا را دید

ظاهر اندر لباس انسانی صورت ایزدی شما را دید

جمله جان یافت جان زجوهم هر که در راه تو صفا را دید

هر که آگه ز راز معنی شد صورت یار خود نما را دید

عشق معشوق عاشقی اید وست جمله محبوب دلربا را دید

هر که دریافت سر این توحید بیشکے ملک ما بقا را دید

احمدی را کسے که ظاهر یافت بالیقین روے مصطفے را دید

چه سرهای حقیقی ز غیب پیدا شد / که از شما همه آن اهل عشق شیدا شد

چه نکته‌های نهان آشکار شد یکبار / که آنچه در تتق غیب بود پیدا شد

چه نکته گشت ز پرگار خط عشق پذیر / چه وجه بود که در جمله جا هویدا شد

میان قطره بحر اتحاد ذاتی دان / ز بحر قطره بیامد و باز دریا شد

همو نشست در همه عالم بذات خویش عیان / که سر ذات الهی بنطق گویا شد

هران وجود که بینی وجود اوست تمام / کمال مظهر ذاتش وجود اشیا شد

هر آنچه بود نهان اندرین سرای کهن / سراسر از تتق غیب باز پیدا شد

ظهور حسن خدائی نموده شد به بشر / جمال ذات الهی ظهور اسما شد

تو احمدی احدی دان و دم مزن کاینجا / بسوز عشق بباید اسیر سودا شد

عاشقان در عشق جانباز آمدند / در هوای جان جانان باز آمدند

همدم معشوق گشتند از نوا / باز با معشوق دمساز آمدند

گاه غرقه گشته اندر بحر عشق / گاه با مطلوب در ساز آمدند

چون خلیل الله اندر نار عشق / چون سمندر باز پرواز آمدند

از صفای جان بجان آگه شدند / در فضای عشق جان باز آمدند

جان و دل را چون فدا کردند شان / در ره عشاق ممتاز آمدند

چون جمال احمدی شد آشکار / عاشقان در عشق جانباز آمدند

بارها در پرده بازی می کند
عالمی را کارسازی می کند

می نماید هر دم های مختلف
می ندانم تا چه بازی می کند

گرچه گنجشکیست جان عاشقان
در هوای عشق بازی می کند

می نگنجد عشق او در هر دو کون
زان بهر سو سرفرازی می کند

ترک چشمش از برای جان ما
هر زمانی ترکتازی می کند

مردم چشم ز خون هر دمی
جان ز قربانم نمازی می کند

احمدی را چون غنای مطلقست
زان بعالم بی نیازی می کند

دردا که درد عشق بدرمان نمیرسد
این قصه دراز بپایان نمی رسد

دردی فراق یار که درمان پذیر نیست
کاین درد لا دوا بسامان نمیرسد

درد فراق و رنج و غریبی و بیکسی
آن رنج که هر چهار بدرمان نمیرسد

ما قصهٔ فراق تو بنسیم سربسر
لیکن چه سود چون بر جانان نمی رسد

احوال دردمند به دلبر که می برد
پای ملخ به پیش حضرت سلطان نمیرسد

هر چند زار و خوار بکویش فتاده ایم
حالی به پیش حضرت سلطان نمیرسد

مرغ دلم اسیر که اندر قفس بماند
عمری گذشته باز به بستان نمیرسد

مردم درین هوس که وفائی کند نگار
عهد وفای یار به پیمان نمیرسد

احمد بدرد یار شده مبتلای غم
دردا که درد عشق بدرمان نمی رسد

جمالت منظر اهل نظر باد
ز خاک پای تو کحل بصر باد

هر آنکس کو نیاد سر بزلفت
چو زلفت دائما زیر و زبر باد

زباران دو چشم هر زمانی
اگر در عارض تو سبزه تر باد

بزیر پای تو سرهای عشاق
نگارا هر زمانی بی سپر باد

ز جام عشق تو مخمور و سرمست
دل عشاق هر دم بی خبر باد

بیاد آرام حدیث لعل شیرینت
دهانم زان حلاوت پر شکر باد

دوستان یک نفسی جان مرا یاد آرند
لحظۂ اشک درافشان مرا یاد آرند

بر شما باد که چون خنده زند گل بچمن
گریۂ نرگس مستان مرا یاد آرند

بر شما باد که چون بزم طرب ساز کنند
شورش شمع شبستان مرا یاد آرند

در محلی که شما جمع نشینید بعیش
سامعی حال پریشان مرا یاد آرند

چون خرامند باطراف چمن بهر نشاط
جنبش سرو خرامان مرا یاد آرند

چون کند باد سحر سوسن سوری در رقص
یکزمان غنچه خندان مرا یاد آرند

چون نسیم سحری تازه کند جان شما
نفحۂ سنبل پیچان مرا یاد آرند

چون دران مجلس شادی بنشینند همه
احمد بی سر و سامان مرا یاد آرند

هر قطره که چشمۂ عشقت برون زند
دریای غم روان شود موج خون زند

آتش زند نهفت سراپرده فلک / هر شعله که عاشقش ز دل برون زند
هر تخته که بر جهد از جان سوزناک / آتش به سقف نه فلک بی ستون زند
جز وارهیست جلوهٔ آن شاهباز عشق / گر بیخودی ز خویش دمی بر جنون زند
در قاف قرب دوست سراپرده بر کنند / کو پشت پای بر سر دنیای دون زند
دریای هر دو کون که از قطره بشود / چون موج انکشاف ز بحر نگون زند

بنگر ظهور ذات حسینی جمال من
هر قطره کز چشمه خوشش برون زند

راز دل در میان نمی آید / سر جان بر زبان نمی آید
به عبارت سخن نمی گنجد / به اشارت بیان نمی آید
هر که عین الیقین ست دیدن / گفتنش در گمان نمی آید
بنگرش تا بچشم اهل نظر / نور حق جز عیان نمی آید

رازها احمدی چو شرح دهد
راز دل در بیان نمی آید

عشق رمزی در میان ما نهاد / شورشی در جان این رسوا نهاد
هر دمی رمز دگر اظهار کرد / هر زمان نقش دگر پیدا نهاد
گاه پیدا گشت پنهان از همه / گاه پنهان برقع از رخ وانهاد
گاه او بر شکل دیگر رو نمود / گاه نامش آدم و حوا نهاد

گاه گفت او من علی ام من ولی — گاه نامش مریم عیسی نهاد

گاه موسی گشت اندر طور عشق — گاه پیدا ید او بیضا نهاد

گاه اندر جنگ عشق او ساز کرد — گاه نامش خواجه بطحا نهاد

داستان دلبری از سر گرفت — جان ما در بوته یغما نهاد

باز رمزی در جهان آغاز کرد — باز از سر پرده گر شان پا نهاد

رخ نما بنمود پیدا در همه — باز شکل دیگرا وا این جا نهاد

سود سودای همه کرده بجود — باز از سر بود در سودا نهاد

باز سرها سود در سودای عشق — کس چه داند جمله غوغا نهاد

احمدی را چون جمال خود نمود — نام او سر دفتر شیدا نهاد

آنکه دمی هزار جان آید بازمی دهد — کی چو من شکسته را قربت راز می دهد

هر که دمی هزار جان تهمت غمزه کرده است — هر نفسی هزار جان گم شده باز می دهد

گرچه هزار جان ز دل ایستاده بلحظه — باز بعاشقان خود دل به چه ساز می دهد

هر که ز حسن زد ز او مقصد خویش می کند — حاصل عمر خویش را کی به نماز می دهد

گرچه چو من هزار جان باخته در طلب بسوخت — باز وصال خویشتن کی به نیاز می دهد

مرد در این طلب بسی راه نیافت هیچ کس — مرد یک بعاشقان شیب و فراز می دهد

آنکه چو احمدی هزار در ره او چه رهبرند
آنکه دمی هزار جان آید بازمی دهد

گر یک نظر بسوی من مبتلا شود — دردم همه سراسر جمله دوا شود

گر یک کرم بحال من بینوا کنی — مس وجود ما همه چون کیمیا شود

گر یک گره ز زیر خم زلفت بما رسد — حاجات خاطرم همه دانش روا شود

وصلت اگر نصیب شود دولت آن — تا دولت مساعد بخت کرا شود

تو اندرون پرده حسنت جهان گرفت — وقتیکه پرده برفتد از رخ جدا شود

سنجید اگر قیمت زلفش هزار جان — والله هزار جان که بیک مو بها شود

ای احمدی بحضرت تو این کی روا بود — کان شاه حسن سلطنت این گدا شود

ای اهل نظر بروی دلبند — از دیدن غیر دیده بر بند

تا کم نشوی ز خویش یکبار — این بار کجا توانی افکند

آید دوست بیک قدح گرو شند — آن خرقه صد هزار پیوند

اکنون من و عاشقی و رندی — کردیم صلاح و زهد یک چند

دارم دل کی که مست عشقت — بر جرعهٔ وصل آرزومند

بیچاره دلم بتوبه کوشید — عشق آمد و بیخ توبه برکند

دیوانهٔ حلقه های زلفش — از پند کجا شود خردمند

چون دست نمی رسد بوصلش — گشتیم بکوی دوست خرسند

احمد ز نظر تو با زمانی — دادند بسی نصیحت و پند

هر که او جام عاشقانه چشید | او انا الحق هزار بار کشید
گشته سرمست او همچو حسین | هر که زان بادهٔ جرعه چشید
هم انا الحق و سر سبحانی | از زبان موحدان بشنید
ذات انسان لست هادی مطلق | جز بشر نیست هیچ ذات رشید

احمدی را ازین سرا مبین
طائر قدس و قرب برج مشید

ای دل از اهل دلان اسرار می باید شنید | نکتهٔ عشق از زبان یار می باید شنید
طیلسان هو معکم را بسر باید کشید | سخن اقرب از لب دلدار می باید شنید
لی مع الله در میان لوح دل باید نوشت | کنت کنزاً از لبش بسیار می باید شنید
خود انا الحق هم بباید گفت از مستی عشق | وز زبان عاشقان سردار می باید شنید
نعرهٔ انی انا الله بایدت هر دم زدن | وز زبان هر کسی گفتار می باید شنید
نکتهٔ سبحانی از الفاظ و قول عاشقان | اندرون بوریای نار می باید شنید
نیست جز از خدائی هیچ سری در میان | پس همه از محرم و اغیار می باید شنید
سر اسرار الهی یک نکته گوش کن | از نوای نغمهٔ مزمار می باید شنید
نغمهٔ انوار غیبی در میان بوستان | از نوای بلبلان زار می باید شنید
گرچه میگویند وحدت در میان کثرت | لیکن این گفتار شان هربار می باید شنید
رمز توحید خدا مرموز در هر در است | از گل و گلزار و انهار می باید شنید

معنی توحید در سماع دل بجان من　　هر زمان از گفته ابرار میباید شنید

حرف توحید از خط دلدار می باید نوشت　　نکته مستانه از هشیار می باید شنید

مست خواب آلوده را از تیرگی باشد خبر　　این خبر از مردم بیدار می باید شنید

آنچه می گوید خدا از سر خود بر عاشقان　　آن بگوش جان و دل ناچار میباید شنید

در حدیث من یرانی گوش می باید نهاد　　وز ندای غیب این اسرار میباید شنید

در زبان خاص و عام این نکته توحید را　　درمیان کوچه و بازار می باید شنید

آشکارا سر حق را کشف باید ساختن　　راز پنهانی هم از دلدار می باید شنید

ساغر از دست کنون دلدار میباید کشید　　طعنه ها در خانه خمار میباید شنید

جرعهٔ باید چشید از جام مستان الست　　نکتهٔ قالوا بلی تکرار می باید شنید

رب ارنی چون کلیم الله میبایست گفت　　لن ترانی باز موسی وار میباید شنید

صورت و حدت ز عشاق اندر هر زمان　　از رباب و چنگ و از اوتار میباید شنید

هر که مست ره وحدت خوش نوائی میزند　　دم بدم اسرار ز موسیقار میباید شنید

گفته ناگفته ایزد تعالی بالیقین است　　چون صدا از سنگ از کهسار میباید شنید

تا ندانی هم تو لی اسرار حق را ز جان　　از زبان میوه و اشجار میباید شنید

از زبان سنگ و خشت و میوه دار و درخت　　تا ذکر و الله هر زمان اذکار میباید شنید

از زبان صبح خیزان سر توحید خدای　　در سحر از ناله اشجار می باید شنید

گر ز آب معرفت داری مغز سر حق　　شورش و جذا ز لب نهار می باید شنید

سر هر رموز خدائی هر زمان بی واسطه	همچو خاصان از لب مختار می باید شنید

سرِ توحید اسرار گفتها احمدی
از زبان سید مختار می باید شنید

راه بس درست غایت تنگ و تاریک و عسیر — بی عنایت کی بباید راه بیچاره فقیر
بی سعادت رخت بیرون کی توانم زین سرا — بی هدایت کی توانم راه رفتن زین سریر
کی رهم زین وحشت آباد عدم بی جذبه — کی رسم در منزل مقصود خود بی دستگیر
چند گردم تشنه لب بر گرد دریای طمع — چند بهر قطره گردم گرد هر پر عذیر
چند بهر جرعه گردم بگرد میکده — چند بهر طعمه باشم بهر جای اسیر
همتی تا در نظر بازم متاع هر دو کون — قوتی تا در شوم مردانه وش دریای قیر
تا کی اندر بحر وحدت غرق گردم هر نفس — سر بسر دریا بود نی آب باشد آبگیر
چون در آن بحر آشنا گردم بدست آرم دری — گر شعاع او همه عالم بگیرد مستنیر
یا سخن گفته بعالم عالمی را داد جان — یک نفس گفته آدم کرده ذوالقوة الکبیر
کرده عالم هویدا بهر روی مصطفی — کرده بر آدم کرم بهر رضای بی نظیر
ذره از خاک پایش عرش را داده شرف — حلقه اش در گوش کرده بهر طلعت چرخ پیر
غمزه اش در مصر عزت کرده یوسف را عزیز — کرده کحل خاک کویش پیر کنعان را بصیر
بوی خلقش تازه گردانید عیسی را نفس — زان نفس بر خلق پیدا کرده قدجاء البشیر
کرده هر صبح از برای پرده داران درش — خیمه زرین رسن بر اوج چرخ مستدیر

چونکه در ماندست از وصف جمال پاک او
دفتر توحید خوانم بر در پاک قدیر

ای ز تو تازه شده برگ زجان بیدلان
وی ز تمجید تو زنده خاطر خسته خطیر

یا رب از دست هوای نفس فریاد دم رس
در پناهست او فتادم دستگیری دستگیر

گر نسیم لطف تو آید سحرگاهان مرا
جان دهم هر لحظه بر باد و بورد دل پذیر

زان نظرهای که بر بیچارگان داری بلطف
ز احمدی بیچاره مسکین گاه گاهی برگیر

ز یاران دلربا یاریست بهتر
رسوم عاشقان ازاریست بهتر

اگر چه کار خوبان بی‌وفائیست
ز یاری وفاداریست بهتر

چو ما را نیست غیر یارش محبوب
بحمدالله همین خواریست بهتر

خوش آنکس کو دلی بر کس نبسته است
درین عالم گرفتاریست بهتر

نمی پرسد نگارم هیچ گاهی
نمیدانم که دلداریست بهتر

نمیدانم چه بد کردم بجانش
که میداند دل آزاریست بهتر

بخواهد خون احمد ریخت بی جرم
کز نزدش جرم خونخواریست بهتر

تمثلیست مصور جمال صورت یار
درین معاینه می‌بین خیال صورت یار

هزار روضهٔ رضوان و باغهای بهشت
جمال خویش نموده از نهال صورت یار

اگر تراست نظر از ظهور اهل کمال
تمثلیست بظاهر مثال صورت یار

بصورت همه اشیا چو در نظر آید — بچشم ظاهری دیدم کمال صورت یار

ظهور نور خدائی ز چشم احمد شد
تجلّیست مصور جمال صورت یار

باز این دل دیوانه من گشت گرفتار — شد صبر و سکون از من بیچاره بیکبار

زین پس من و آن شاهد و آن بزم خرابات — بر دست صراحی طرف خانه خمار

نی در پی سجاده نه پروای خلافت — کرده بیکی جرعه گرو خرقه و دستار

آن شکل دلاویز که دیوانه مرا ساخت — زین پس من آشفته و همسایه دیوار

مجنون که شد شیفته هر دم خجل نیست — در هر چه ببیند رخ لیلیست نه دیوار

دارم هوس آنکه سگ خویش بخوانی — تا خلق بدانند بهر کوچه و بازار

گر شیفته دل برخت نیست عجب — آن سنگ بود کو نشود نرم بدیدار

جز آرزوی دوست دگر هیچ تمنا نیست — ای مدعی از طعنه من دست همی دار

تا چند کشم محنت ایام تحمل — تا چند کشم بار فراق تو بهر بار

میخواستم از لعل لبت گفت حدیثی — چون روی تو دیدم زبان ماند ز گفتار

احمد به نظربازی و رندی شده مشهور
که خلق بدانند که ماییم درین کار

در هر دو کون نیست چو مطلوب خیر بشر — مقصود این و آن ز وجودش توئی مگر

ای آفتاب حسن تو لی ذره آفتاب — ور ذره آفتاب طریقت در نظر

در خویشتن ببین و تبرا ز غیر کن
دریاب خویش را که پشیمان شوی مگر

دریا و موج هر دو یکی هست ذات او
اندر وجود جمله یکی بین در نظر

احمد ظهور جمله تولی اندرین وجود
در هر دو کون نیست چو مطلوب جز بشر

حدیث باده مکن پیش شاهد مغرور
که ذوق باده چه داند اسیر باد غرور

بیا که ای پسر پریشان تو سرای یار
بدین صلاح مزور چه می‌شوی مغرور

بیار جام صراحی بنوش باده مدام
که نیست بی می و مطرب کمال ذوق و حضور

به نیم جرعهٔ مے خانه گرد هم از بهشت
نعیم پر صفه رضوان خطوط حور و قصور

اگر ز خانهٔ خمار جرعه نوشی
شوی بمجلس مستان عشق روز نشور

ببوی بادهٔ خمخانه جان بده ای دوست
که بیخ تلخی جان کند نیست شود مسرور

بکام احمد سرمست ریز جرعهٔ مے
که مست دست بخیزد بدر نفخهٔ صور

یک جرعه و صد هزار ساغر
یک قطره و صد هزار کوثر

یک معنی و بی‌شمار صورت
یک معدن صد هزار گوهر

در کثرت هست وحدت او
خورشید یکی هزار اختر

در هر چه ببینم او محیط است
در هر چه کنم نگه برابر

جز ذات خدای نیست موجود
معدوم شده وجود دیگر

نورش بجمال ماست مدغم	معنیش بصورت ماست مظهر
از روز ازل شراب وحدت	در طینت ماست شده مخمر
با جمله صفت محیط بالذات	ماراست بجا طراین مقرر
پیدا است ولے زچشم پنهان	پنهانست ولے زچشم اظهر
گشت است عیان اهل معنی	از کشف رموز او میسر
از نکته وحدت خدائی	هرکس که بگفت شد مشتهر
آنرا که خدای پاک خوانی	در صورت ماست بین سراسر
مهتاب نه تاب اوست تابان	خورشید ز نور اوست انور
این صورت بی مثال محبوب	بر جمله جهان شده مصور
انوار ظهور او جهانست	در کون و مکانست او منور
چون خاص تجلیش بمانست	زین مژده جهان شده مبشر
از وحدت حق کرا گهی داست	هم خویش رسول شد سکندر
هر وصف که بر جمال خوبانست	از حسن جمال اوست مظهر
تا چند درون پرده باشی	بے واسطه نمای منظر
گاهے بنمود ذات خود را	در صورت احمد پیمبر
که ظاهر شد لباس بوبکر	گه گشت عیان بشکل عمر
گاهے بنمود شکل عثمان	گاهے بنمود همچو حیدر

احمد ز احمد جدا ندانے
در اصل نظر کنے تو بہتر

ای درد تو کیمیای اسرار — سیمرغ ہوای عشق دلدار
سودای تو سود مایۂ جان — عشق تو چو شیر شرزہ خونخوار
از پرتو حسن آن دلارام — ہر ذرہ شدست مہر آثار
یک رمز ز دار عشق گویم — چہ آتش تفت چہ سبزہ زار
یک جرعہ اگر دہے ز جامم — سجادہ گرو شود بخمار
گر راہ یقین یقین نمائی — گر داند خرقہ بند زنار
چون لشکر عشق راستبازی — سرپیش نہند جملہ یکبار
گاہی خود وصل گاہ ہجران — گاہے سر کوہ گاہ بر دار

احمد چو ہموست اصل موجود
دیگر تو بگو حدیث این کار

گر ز درد عشق او وارے خبر — از ہمہ عالم بکلے در گذر
ہیچکس از عشق جانان جان نبرد — جان خود در بار ور خود در گذر
قلزم عشق ست قعرش ناپدید — گر تو غواصے کنے بایے گہر
بے طلب در راہ نتوان در رسید — سالکا گر مرد راہے راہبر
بے یقینت کے توانم راہ رفت — خود نباید رفت رہ بے راہبر

عاشق از جانبازی دارد کمال
گر تو مرد راہ عشقے بے سپر

احمدا دست از دو عالم بر فشان
گر ز دردِ عشق او دارے خبر

ایکہ پیدائی تو بر شکل بشر
بے نمائی ہر زمان ساز دگر

ہر چہ می بینم ہمہ ذات تو است
در میان نا بستہ نام این بشر

نور ذاتت شامل جملہ جہانست
ذات پاکت شد محیط بحر و بر

ہست با ذاتت بعیت ذرہ را
او ہمیگوید ازین معنے خبر

ہر کہ در دریاے عمان شد فرو
ذرہ زین بحر شد خورشید فر

ولہ

اے در قفس خودی گرفتار
خود را ز خودی خویش بردار

پندار ز خویشتن بدر کن
پندار کہ ہیچ نیست پندار

خود بینے راز خود برون بر
خود بین چہ کسست ہیچ مشمار

میدان بہ یقین کہ حق مطلق
بر صورت تو شدست اظہار

اسرار خدا ہمی از تو پیداست
دیگر تو مگو حدیث اسرار

ما سایۂ لطف کردگاریم
آیات کلام عشق را یار

اندرون خویش خویم من کنار این نگار
دائما اندر وصال من بمعنی زین کنار

زهیچو اشک از آب دریا من جدا گشتم ز بحر
آب بحرم گرچه اندر اشک می گیرم قرار

هیزم بودم با دل این ز آخر چون شدم
باز آخر کار بنگر جمله هیزم گشت نار

نار بودم نور گشتم ذره بودم خور شدم
بحر بودم موج گشتم بنگر اندر اصل کار

شیرهٔ بد این شرابی از خم وحدت دلا
من کنون همچون شرابم شیره گشتم چون عقار

چند گاهِ معرفت چون جان حیوانی بداشت
جان جان کنون این نکته را در گوش دار

گرچه احمد بود اکنون گشت اعداد سر دل
کسوتِ دیگر نموده از لباس کردگار

ایکه عیانے تو به شکل بشر
هردم از خویش بجود کن گذر

دوست نگر از رهِ معنے عیان
کرده بمثال بشر

نیست وجود تو بجز ذات حق
طالب خود باش ز خود کن گذر

گشت بشکل تو ظهور آدمی
زان ملک افگنده بتو سجده سر

آدم معنے همه در ذات تست
ذات تو از صورت معنی شمر

مست می شوق شو از بیخودی
چند زنے طعنه تو از خیر و شر

احمد اگر غوطه زنے در بحور
از تگ این بحر برون کش گهر

ایکه عیانے تو به شکل بشر
چیست بعالم ز تو این شور و شر

تا همهٔ ذات توئے با وجود
نیست بجز ذات تو ذاتِ دگر

روے نماے و بپرسی زما — آخر این شعبده خود درگذر

پردهٔ قالب ز میان برفگن — تا که به بینم ترا یک نظر

صورت ما آئینه روی تست — آئینه را کے نگر و بے بصر

صورت تو گر نشدے آشکار — از سر سفینش که دادی خبر

احمد اگر سر نگوئی به است
دامن هر خس چه کنی پر گهر

در مدرسه های عشق هر بار — رفتم که کنم رموز اظهار

حیرت بزبان گرفت انگشت — غیرت بدهان نهاد مسمار

چون نیست بغیر دوست چیزے — در ملت کافرے کن اقرار

رفتم به سرای کفر ترسا — باشد که رسم بدوست یکبار

آواز برآمد از سرایش — کای لایق معنی تو زنهار

در خویش نظر کنی تو او دوست — دریاب یقین که نیست جز یار

گر مقصد جان جان تو خواهی — در خویش طلب که نیست اغیار

زان جرعه می پدید گشته — چندانکه نهفته بود اسرار

منصور چو نکته برون زد — لا بد برفته بر سر دار

اے احمد از کتاب توحید
هر دم سبقے بکن بتکرار

برخیز کناره گیر از غیر — رسم ره عاشقانست این سیر

چون نقش احد پدید گشته — شد محو ز چشم صورت غیر

در وحدت او چه کفر و ایمان — در راه یقین چه کعبه و دیر

احوال که یکی ندید هرگز — در دیده کور راست لا غیر

آن شیر که ره نیافت این راه — تحقیق بدان که هست و غیر

در قاعده سلوک این راه — در مصطلحات نیست لا غیر

احمد تو چنین جمال غیری
برخیز کناره گیر از غیر

دل و جانم چه تماشاست که کشتم پیش نظر — گر کند جانب ما یک نفس آن یار گذر

او در آنجا بطرب شاد و من اینجا در غم — او در آن سوی براحت و من اینجا مضطر

قصه خویش همی پوشم از دشمن و دوست — زهر غمهای تو می نوشم چون شهد و شکر

دل و جانم نظر غمهاست هم از فرقت تو — نظری از ره انصاف کن ای نور بصر

حالم از گردش ایام چو زلفت درهم — کارم از دست فراق تو سراسر ابتر

زمن بیدل و آواره و درمانده بیچه — یار برگشته و خو کرده بیاران دگر

احمدی را هوس خوش پسران برده ز راه
می خورد زین غم اندوه بسی خون جگر

صفات معنوی ذات قلندر — ز نور حق تعالی شد سراسر

برافگن پردهٔ تلبیس از رخ | ز نور خویش کن عالم منور
تجلی جز بصورت نیست ممکن | نظر کن جمله معنی را مصور
چو منصوری بیاید اندرین را | که تا الحق بزن بر دار منبر
وضو سازد ز خون خویش هر دم | فدا سازد دل و جان و تن و سر
مگو از رمز این معنی حکایت | که این معنی کسی را نیست در خور

تو ذات احمدی را بین در اینجا
صفات معنوی ذات قلندر

خوشتر از جان جهانی ای پسر | هر چه می جستم همانی ای پسر
آمده بر صورت انسان پدید | لیک در عالم نهانی ای پسر
می بری دلها بعشوه و غمزه دم | هر زمانی دلستانی ای پسر
نیست غیری در همه عالم ولیک | در همه دلها چو جانی ای پسر
سیل جانها سوی خاک پای تست | مایهٔ جسم و روانی ای پسر
آشکارا بر لباس آدمی | هم نهانی هم عیانی ای پسر

ولہ

جمال مظهر ذات قلندر | نه ذات حق تعالی شد مصور
دلا تو چند اندر پرده باشی | تو ای مقصود دلها نیک بنگر
ظهوری نیست ممکن جز بصورت | یکی بنگر همه صورت برابر
قتیل مظهر ذات قلندر | همیشه تیغ هجر است بر سر

هران نقشے که او صورت پذیرد — یقین ست صورت الله اکبر
دلا برزن تو کوس ثبت ثبت پی — که بر ذات تو شد معنی مقرر

جمال احمدی را بین تو اینجا
ز نور حق تعالے شد منور

عشق آمد مظهر حق آشکار — نیست غیرے جز جمال کردگار
در همه صورت یکے معنی ببین — وز همه صورت به معنی آشکار
صورتم مقصود است معنی صورتست — صورت و معنی یکی بین نقش یار
در حقیقت نیست غیری را وجود — در همه یک دان و یک بین در شمار
و هو معکم رمز حق ست بالیقین — رمز حق را هم به معنی پایدار
نحن اقرب گفت در معنی خدا — راز حق را در حقیقت گوش دار

احمدی چون ذات حق را نیست غیر
این رموز سر حق ست گوش دار

حقارت تو مبین بر من بیچاره حقیر — که غنی چاره ندارد غم و درد فقیر
با دشاهی چه قناعت که بر و فخر کند — مرحبا سلطنت فقر که ملکیست فقیر
خرده ایدل که من خرقه چنین شاهم — چند اخرقه که بهتر بود از تاج و سریر
اگر در بحر سودت زده صد غوطه — خاک کوی تو براهست با زعود عبیر
و آن تاج مرصع من این خرقه جم — کر مرا خرقه چنین ست چه زیبنده حریر

هر چه در دست قناعت قلیل دنیا	نه بود دل بهمه ملک جهان اهل بصیر
گرچه از فقر بدریوزه کنم عمر بسر	سپهر دونان بردم بر در سلطان فقیر

احمدی را نگه چشم عنایت شاه

بادشاهی ابدی را ندهم از پی فقیر

چو از رخ پرده واگردانم امروز	جهان را مبتلا گردانم امروز
پری و حور را دیوانه سازم	سپهر و خور ضیا گردانم امروز
ز بحر معرفت صد جو بر آرم	جهان را آشنا گردانم امروز
لباس عاشقان سوخته دل	ز تفت بوریا گردانم امروز
دل عشاق را مدهوش بیخود	ز سر اینجا گردانم امروز
مرا زیبد ملک لایزالی	گدا را پادشا گردانم امروز
ز سر سخن اقرب باز گویم	ترا از خود جدا گردانم امروز
بگویم نکته از قاب قوسین	ترا من مصطفی گردانم امروز
سر مخفی خود از کنت کنزا	بظاهر از خفا گردانم امروز
بگویم هر زبان انی انا الله	حقیقت را روا گردانم امروز
ز غمزه خونبهای کشتگان را	روان چون سیلها گردانم امروز
جمال خویش بهر کشته عشق	یقین دان خونبها گردانم امروز
ز گوشه تا بطاق ابرو	همه محرابها گردانم امروز

کنم لب خنده از لعل شیرین | نسیم ضاحکا گردانم امروز
نمایم تازه زلف خوسران را | سدا ویز بتا گردانم امروز
بیا ویزم سر عشاق بر دار | ز سر ها هوش را گردانم امروز
غنے سازم از نقد فخرے | نیازت را غنا گردانم امروز
دلم با زے هواے عشقبازیست | ز پرواز هوا گردانم امروز
نوازم پرده عشاق مشتاق | ترا صاحب نوا گردانم امروز
ز انوار تجلی عاشقان را | چو موسے انجلا گردانم امروز
بر آرم از نواے سر افلاک | سرت صاحب نوا گردانم امروز
سلیمانم بگو پس رب هب لے | ترا مرغ صبا گردانم امروز
چو موسے عاشقانراست هوش | ز جام لن ترا گردانم امروز
ز تاب آفتاب عالم افروز | دلت غرق صفا گردانم امروز
نمو داری کنم از وحدت خود | نداے ربنا گردانم امروز
نهم بر فلک نهمین کوس وحدت | بهر سوے ندا گردانم امروز
منم موسے به بینے وحدت آباد | عصا را اژدها گردانم امروز
قباے سبز پوشان فلک را | ز پیوند صفا گردانم امروز
ز گرد راه خود کحلے بسازم | بصر را توتیا گردانم امروز
نظر گر افگنم بر سنگ و آهن | بیک دم کیمیا گردانم امروز

و هم یک شبنمی یک شبنمی را — کیبا را یمنا گردانم امروز

هزاران آفتاب عالم افروز — ز یک نور شبها گردانم امروز

ترا از سر لاهوتی خبر نیست — ز لاها سر لا گردانم امروز

شیخ و ترسا و کفر و دین اسلام — همه را رنگها گردانم امروز

سر اندازان این راه سراسر — لباسم زیر پا گردانم امروز

دوی چون نیست در توحید مطلق — رخ از هر دو سرا گردانم امروز

دلا از جان جدائی مصلحت نیست — گدا را پادشا گردانم امروز

چو احمد عالمی آشفته سازم
چو از رخ پرده وا گردانم امروز

حجاب این و آن بردارم امروز — نشان از بی نشان بردارم امروز

جهانی بر ورق یک نکته سازم — از آن نکته جهان بردارم امروز

بصدق این پرده عقل مزور — ز سر اندر زمان بردارم امروز

نوای انظروا بر خوانم انیدم — صدای عاشقان بردارم امروز

رموز عیسی و اسرار آدم — ز خود بر آسمان بردارم امروز

چو جز من نیست در عالم کس اکنون — زبان از همزبان بردارم امروز

خودی را بیخودی سازم پس انگه — مکان را از مکان بردارم امروز

عیان را از نهان سازم هویدا — نهان را از عیان بردارم امروز

من آن مرغم که پرواز سیاست — نواے بلبلان بر دارم امروز
چو مقصود نیست از جان جانان — حدیثِ جان جان بر دارم امروز

جمال احمدی هر دم هویدا است
جمال تازیان بر دارم امروز

نقاب آن و این بر دارم امروز — همه وینها ز بین بر دارم امروز
یقین جمله جهان از عشق پیداست — گمان را از یقین بر دارم امروز
ز نور خود سرشته خاک آدم — گمان از ما وطین بر دارم امروز
چو آدم من یقین در فتم چون — لباسِ حور عین بر دارم امروز
دم من کرد دم آدم و سجده — چو عیسے از زمین بر دارم امروز
جمال خود بعالم مے نمایم — گمان از همنشین بر دارم امروز
رواے شاہدے ملکوت و ملک — ز نورِ حق مبین بر دارم امروز
بظاهر بین که مے جستم بباطن — چو از رخ آستین بر دارم امروز
ملک را کے رخ خود وانمایم — ایمان را از امین بر دارم امروز

جمال احمدی آدم به جنت
ز نور احمد این بر دارم امروز

ای بر رخ تو شیفته دل مقدس — بر ذاتِ تو انوار تجلے است موس
گر پرده تلبیس روے تو بر افتد — پس آدم و ابلیس نماند یکے پس

از نکتهٔ توحید کسی را که خبر شد — بیرون ننهد پا ز دل خویش بهر کس

ای طائرِ قدسی تو که از روضهٔ حقی — برتر تو ازین گنبدِ نه طاق مقرنس

این درِ حقیقی ست که در بحرِ مجازیست — این گوهرِ دریا چه نهی بر کفِ هر خس

در عشق خداوند قدم پیشتر آ در — تا چند زنی گام ازین راه تو واپس

احمد سخنِ سِر به نااهل چه گویی
آنها که ندانند بوادی همه ز اطلس

نقشِ رخ بی مثال قدوس — در صورتِ یار شد ست محسوس

هر صورتِ خوب کان عیان ست — نقش ست ز لوح روی قدوس

این جبه و خرقه بگوشد — در عشق نمی خرند ناموس

ابلیس نداشت چشمِ حق بین — دید آدم را بذات معکوس

از مغز نقش ماند محروم — از راه خدای گشت مایوس

در تختهٔ این نبات بنگر — هر حرف که غیر اوست ملبوس

ای دل بهوای خویش تا چند — مغرور شوی بزرق و سالوس

در حلقهٔ زلف یار مانده — مرغِ دلِ من اسیرِ محبوس

احمد بجمال خود نظر کن
نقشِ رخ بی مثال قدوس

در حلقهٔ لولیان او باش — می نوش شراب عشق خوش باش

تا ذوق شراب عشق یابی — باشد که شوی تو نیز او باش
در زمرهٔ عاشقان بدنام — این جمله خودی ز خویش تراش
در حلقهٔ طالبان مدهوش — سر حلقه شوی میان قلاش
تو لذت عشق را چه دانی — اعنی چه کند جمال جماش

در صورت احمدی چه بینی
در نقش ببین که هست نقاش

عاشقان از شاه و غنی هست از بیرون خویش — میخورند آن باده‌های خوشگوار از خون خویش
هر کسی دارد خیال لیلی و مجنون بسی — عاشقان در خویش لیلی میشوند مجنون خویش
گر شوی میزان شعر و گه شوی موزون نظم — نیک بین میزان سخن درآ تا شوی موزون خویش
خون غم ما را حلال و خون ما بر غم حرام — هر غمی کو کرده باشد هست شبخون خویش
تو دوئی را لنگری بر ساختی در راه خویش — تا فرو گیری به هر لحظه باقار دل خویش
یونسی باید که با شه بر در دریای خویش — کو بود در راه او هر لحظه اکنون نون خویش
بگذر از چون و چرا تا ننگری در راه فقیر — چون زند او دم ز خوبی هر که شد بیچون خویش

احمدی موقوف فرداست همچون دیگران
میخورد او باده‌ها از چهرهٔ گلگون خویش

در حلقهٔ عاشقان مدهوش — می نوش شراب عشق می نوش
بگذر ز خیال خودپرستی — شوریدهٔ عشق باش و مدهوش

شاید که شوی تو نیز بیخود　　در زمرهٔ طالبان می نوش

گر راه روی براه دل رو　　این نکتهٔ عشق را بکن گوش

نقد غم عشق را ببندد در　　گر جمله جهان دهند بفروش

بدنام کسی شود درین راه　　کو جمله جهان کند فراموش

در میکدهٔ ز راه پستی　　بخروش ز جام عشق بخروش

بیخویش تو شو ز خویش یکبار　　در جمله جهان بیخویش خاموش

سجاده و خرقه را گرو کن
ای احمد از شراب برخویش

چند خواهی نبشت نامهٔ عشق　　گر نگنجد بشرح نامهٔ عشق

قصه دور واز بیان بیرونست　　تا قیامت روانست خامهٔ عشق

کام عشق ستار مراد برون　　زانکه خود کامی ست کامهٔ عشق

لائق هر قدر کسی نبود　　خلعت پادشاه جامهٔ عشق

احمد از عشق یار می نازد
نیست این تاج از عمامهٔ عشق

ای نور رخت مخزن اسرار دقق　　بر روی تو انوار تجلی ست محقق

بر حسن رخت ظاهر انوار الٰهیست　　بر روی تو اظهار خدائیست مطلق

این بحر محیطست که موجش همه دریافت　　این قلزم عشق ست که پیداست چو زورق

این بادهٔ عشق ست که چون جام مصفاست
وین شربت شوقست کف جام مروّق

این قلزم توحید ز اسرار خدا نیست
اظهار شده بر صفت ذات تو الحق

این گوهر ذاتی که ز دریای معانیست
گوهر نتوان گفت که زانیست معلق

احمد سخن سر بگفت ست هویدا
هر کس نکند فهم ازین نکتهٔ مطلق

ای جمالت پرتو انوار حق
ذات پاکت مخزن اسرار حق

ای رخت عکس جمال ایزدی
روی تو آئینهٔ دیدار حق

همچو منصوری بباید شیر مرد
تا بر آید بیخود و بر دار حق

کی تواند چون سمند هر خسی
آنکه او در قصان شود بر بار حق

ای سگ آخر چند می لافی دروغ
شیر مردان بی تو در بازار حق

بشگفد جانت چو غنچه در سحر
گر تو بوی یابی از گلزار حق

خلق غافل می ندانند سرّ تو
گر چه احمد می کند اظهار حق

ای زلف تو دامگاه عشاق
ای روی تو سجده گاه عشاق

ای عارض خوب دلفریبت
رشک رخ بتان قبچاق

مهری چو تو نیست در سپهری
چون تو نبود بجمله آفاق

تو انجم هی کند بغمزه
کافر نکند به تیغ براق

چه طعنه هاے زنے تو احمد
برخیزد ز ناله هاے حراق

مارا فتادو ناگه در سر هواے عشق
سایه فگند الحق بازم همای عشق

لعل لبت نگارا چون شهد شکرست
زان هر دو مرهم آمد اندر دوای عشق

کرده هزار جان را اندر چه زنخدان
سرهاے عاشقانت شد خاکپای عشق

ملک لم گرفته از تیغ غمزه آن شه
صد ملک جان بگیر د آن پادشای عشق

ظاهر شدست رازم از عشق یار نازم
آوخ چه حیله سازم از تنگنای عشق

فریاد میکنم من از دست خوبرویان
یارب کجا فتادم اندر بلای عشق

رسمیست از کریمان پرسند بینوا را
رحمی بکن ترحم جز بینوای عشق

از سر بگیر حرفی تا راز با تو گویم
کس نیست جز تو محرم در رازهای عشق

احمد بکن تو ظاهر اسرار خویشتن را
در سینه دار پنهان اسرارهای عشق

در مذهب عاشقان یکرنگ
هادی وصلی هست همسنگ

در مشرب عاشقان تلاش
والله که کفر و دین ست یکرنگ

بے ذکر تو کعبه با کنشت ست
بے فکر تو ناصحا همه ننگ

سوداے تو گرچه هست با سود
لیکن نتوان بمرکب لنگ

این بود تو گر نه چیز داریش
این بود تو حیله هست فرسنگ

مردانه ورای در رهٔ عشق	کاین راه چه عقبه ایست بس تنگ
چون آمدی از تحیر خویش	یکرنگ شوی ز صلح و جنگ
بی روی تو گر بهشت باشد	ما را چو جهنم است همسنگ
گر وصل تو خویشتن بخواهی	از دل بدر آر این همه رنگ
گر دولت معرفت بجوئی	از جمله بسوی یک کن آهنگ
در خویش اگر کنی تو فکری	این عقده دو هزار فرسنگ
مقصود ز عقل عشق یابی	بیزار شوی ز رمز فرهنگ

تو کعبه و دیر را یکی دان
یک نقش نگر بجمله ارژنگ

ای ذات لطیف شخص کامل	ذات تو بهر وجود شامل
موجود بهر وجود بالذات	با جمله صفات خویش کامل
دانند که هموست در دو عالم	آن حضرت بی نیاز فاعل
هجران چه بود مکان توحید	مائیم بذات خویش واصل
در راه بقا همه فنائیست	غفلت بمیان نیست حائل
در دیدی بتان صورت تو	وارستیم درین بسی دلائل
بر روی بشر تجلی خاص	گر دوست از آن دو چشم مائل
در صورت احمدی خدائیست	خالی ز صفات حق و باطل

گر شیک داگر بدیم اما
هم زان تو ایم بنده واریم
از راهِ کرم نواز ما را
زیرا که شکسته زار زاریم

آخر سگگی زچه هم پوشم
از نسبت او در افتخاریم

ماه را در نقاب می بینم
بحر را در حباب می بینم
ظاهر اندرون سینه جان
هر زمان خود گلاب می بینم
من در آئینه صفای وجود
سینهٔ آفتاب می بینم
موج را عین بحرے یابم
آب اندر شراب می بینم

جام را چون بدست مے گیرم
ساقی اندر شراب می بینم

دوش در دیر مغان میزدم
حلقهٔ دل بر در جان میزدم
بیخود و سرمست بیک جرعه
بر در میخانه فغان میزدم
از سرِ مستے و دیوانگے
دست لبِ رقص کنان میزدم
مستے از عشق بهر جرعهٔ
والهٔ و مستانه فغان میزدم
از نفسِ سوختهٔ خویشتن
آتش غم در دو جهان میزدم
چشمهٔ خورشید همے سوختم
هر نفسے کز دل جان میزدم
ماه من از دو بر بردن شد پدید
سنکه بدان حال فغان میزدم

صیقلی آئینهٔ جان منم　　آئینهٔ صورت جانان منم

در همه ذرات صفات نیست　　هر چه به بینی تو بدان آن منم
ملک جهان جمله مسلم مراست　　در ره این زنده سلیمان منم
گاه چو گل خنده زنم در چمن　　گاه چو گلدستهٔ ریحان منم
در دو جهان نیست بجز ذات من　　آمده در کسوت انسان منم
ذرهٔ ذات شهود نیست　　بر همه هستی تو تابان منم

احمد بر دو ورد دل رنگ گفت
صیقلی آئینهٔ جان منم

من شیفتهٔ جمال اویم　　دیوانهٔ خد و خال اویم
سیراب دلم نشد ز آبی　　تا تشنهٔ آن زلال اویم
آشفته جمال آن نگارم　　سرگم شدهٔ خیال اویم
او پادشهی ست در رهِ او　　چون مورچه پایمال اویم

احمد هزار بار گفته
من شیفتهٔ جمال اویم

ما آیت لطف کردگاریم　　اسرار رموز عشق یاریم
ما مظهر عشق مستقیم　　مطلوب ظهور کردگاریم
ما مخزن ذات محض حقیم　　ما منبع لطف آن نگاریم

سکان مقام کبریائیم | مهمان طلسم نیز آن نگاریم

مرغان پرواج کاخ قدسیم | ماییم زمان سکان نداریم

سلطان سراچهٔ ظهوریم | بر مرکب عشق شهسواریم

احمد چو جمال خود نماید
ببینم بیقین که کردگاریم

ماییم که جان سست ماست پرغم | در محنت و رنج مانده درهم

دردا که ز حد گذشت اندوه | آوخ که بجان گرفت روم

دل سوخته زار زار گشته است | زین آتش غم بسوز ماتم

زین رنج مرا نبود درمان | وین درد مرا نبود مرهم

احمد ز فراق یار محزون است
دل زار و نزار دیده پرنم

بر تخت شهود شهریاریم | بر مرکب وصل شهسواریم

بی تاج و دواج پادشاهیم | بی ملک و خزینه کامگاریم

مارا سر و کار با کسی نیست | بیرون ز حساب و شماریم

یکرنگ چو کفر گشت و ایمان | با ملت و دین چه کار داریم

در مذهب ما دویی نگنجد | با جمله جهان یکی شماریم

فارغ ز نماز و روزه و حج | ما فرض دگر همی گزاریم

ما را سر کعبه او صفا نیست — ما قبله ز روی یار داریم
ما را تو مبین بصورت ما — ما مظهر عشق آن نگاریم

احمد احد است نیک بنگر
این ذات ز وصف مے شماریم

ما چشم دل بجانب دلدار کرده ایم — جان را فدای غمزهٔ خونخوار کرده ایم
افگنده ایم سر بسر کوی دلستان — خود را براه دوست سبکسار کرده ایم
از بهر یک دو جرعه دروی هزار بار — جان را فدای خانهٔ خمار کرده ایم
ما را نه رای جاه نه پروای خانقاه — خود را بدین طریق سبکسار کرده ایم

احمد لباس خرقه چه بین بخود مبین
پنهان بزیر جبهٔ زنار کرده ایم

نقاب از روی خود چون برگرفتم — جهان را عاشقی از سر گرفتم
جمال خویشتن چون وانمودم — جهان جمله بجوش اندر گرفتم
چو محراب بروان خود کشیدم — جهان در طاق در منبر گرفتم
ز جام لی مع الله جرعه خوردیم — ز [illegible] مستی ره دیگر گرفتم

شراب احمدی در کار داریم
ز جام انبیا ساغر گرفتم

پرده بردار که تا عارض خوبت نگریم — روی بنمای که تا سجده به پیشت ببریم

رندی و شاهد بازی ز سر شیفتگی / تو مپندار که ما هرگز ازین در گذریم
عاشقانیم فتاده بسر کوی غمت / اندرین بادیه جان را بسلامت ببریم
در تمنای وصالت تو همه روز و شبان / در میان رخ و زلف تو بخوف و خطریم
گرد هم جان تبه باشد ز مرو بخواب / تا بدانند که ما زنده بجان دگریم
پادشه را چه غم از پاس بر مورچگان / تو سلیمانی و ما مورچه پا بسپریم

احمد رند نظرباز که شاهد بازست / سر خود کرد عیان بر تو که از اهل نظریم

ما گدایان خیل سلطانیم / بسر ملک عشق سلطانیم
گه چو موسی کلیم بر که طور / گاه بر طور فقر عمرانیم
ما به زنبیل نیستی هستیم / گرچه در مملکت سلیمانیم
درد عشق از دوا پیدا است / بوالعجب درد بین که درمانیم
چون نظر بر جمال خود کردیم / عاشق حسن خویش حیرانیم
آیت مصحف از جمال وجود / از ازل تا ابد همی خوانیم
عالمی عاشق خدا گردد / گر نقاب از جمال افشانیم
مرغ لاهوتیم و طائر قدس / باز بنگر که ما چه مرغانیم
هست ایوان قرب بار وحدت / ما دران خاصه نقش ایوانیم
گوهر ما ازین طبایع نیست / دُر دریای گوهر کانیم

نی ز خاک و نی ز باد و نی ز آتش — تا بدانی نه این و نی آنیم

محرم سر لی مع الله ایم — عالمی نکتهٔ خدا دانیم
پادشاهیم با بملک فقیر — گرچه ما آمده بزندانیم
یوسف ملک مصر لاهوتیم — بهر آن آمده بکنعانیم
مرغانیم از نشیمن قدس — که درین دام دهر مهمانیم
گاه لیلی و گاه مجنونیم — گاه پیدا و گاه پنهانیم

همچو احمد بحلقهٔ رندان
رند خود باز در دبستانیم

تا جمال طلعت جان دیده ایم — جان جان مست جانان دیده ایم
من نیم حیران چو موسی صد هزار — رب ارنی گفته حیران دیده ایم
نکته‌ای گویم ز سر عشق خود — جمله را در زنده سلطان دیده ایم
من یقین خویش در هر قطره — قلزم دریای عمان دیده ایم
در خم هر تار موی دلبران — صد هزاران سر نهان دیده ایم
در میان کفر زلف نیکوان — در حقیقت نور ایمان دیده ایم

تا جمال احمدی رخ وانمود
مشکلات عشق آسان دیده ایم

تا جمال دوست پیدا دیده ایم — خویش را آشفته شیدا دیده ایم

از سوز سخن اقرب هر زمان — شعر با هر سو هویدا دیده ایم

حکمت از دهو معلم خوانده ایم — لی مع الله آشکارا دیده ایم

موجها انگیختیم از بحر جود — این همه امواج دریا دیده ایم

گنج اسرار خدایم خویش را — گوهری از کنت کنزا دیده ایم

بر رخ خوبان یکایک هر زمان — جمله حسن حق تعالی دیده ایم

شکر و حلوا یکی دان ای جوان — شکرست را جمله حلوا دیده ایم

بر جمال حسن خوبان بیشکی — جمله اسرار خدا را دیده ایم

چون محمد بر لوای احمدی — آیت انا فتحنا دیده ایم

مرغ قدسم راشیان پریده ام — اندرین گلزار گل آرمیده ام

با محمد بوده ام در طوف عرش — در مکان لامکان گردیده ام

گاه بودم درمیان کوه طور — گاه با موسی سخن سنجیده ام

گاه همچون خضر در هر چشمه — در میان راهها غلطیده ام

سالها شد کاندرین باغ وجود — همچو بلبل زار زار نالیده ام

همچو سبزه بر سر هر جویبار — از تراوت بارها روئیده ام

در حیات جاودانی مانده ام — خلعت عین البقا پوشیده ام

صد هزاران سال در هر قالبی — روز و شب با هر کسی کوشیده ام

از شراب احمدی بس جام عشق
در بستان صفا نوشیده ام

در آمد از درم عیار سرمستم
زمستی جان و دل برده ز دستم

ز عیاری ببرده جان و دل را
کنون من بیدل و بیجان نشستم

شراب عشق را درکار کردم
ز زوری هر دمی توبه شکستم

چو آن ورد درون کام من رفت
ز طامات عبادت جمله رستم

ز سرمستی خروشی برکشیدم
درون خرقه صد زنار بستم

چو دین و کفر را یکرنگ دیدم
ز دام کفر و دین هر دو بجستم

چو از دل بر همه معلوم گردید
درون کعبه کنون بت پرستم

چو از وهم علم گشت روشن
مدام از جان جانان مدهوش گشتم

بقای مطلقم شد فانی من
طناب هر دو عالم در گسستم

بیک جرعه دو صد مستی نمودم
ز خم وحدتش مست الستم

تو احمد را احد میدان به تحقیق
که گاهی در علو گه پستم

دوش چون مقصود دل در کوی جانان یافتم
مظهر دل از رموز عشق سبحان یافتم

آنچه پنهان بود از انسان سالها
کشف این اسرار را در کوی بستان یافتم

از رموز گشت کنز هرچه مخفی بود آن
ظاهر اندر جمال حسن خوبان یافتم

من نه جام و نه معلم مست و نه بیهوش آمدم   ذرّه سوز سخن اقرب سر پنهان یافتم
هر زمان بانگ انا الحق میزنم پنهان مخوش   نیم جرعه از شراب عشق رحمان یافتم
چون مرا یکرنگ شد در راه وحدت کفر و دین   در میان سینه و دل نور ایمان یافتم

احمد اندر جملهٔ عالم نیست غیری در جهان
راز سبحانست این کز رمز پیران یافتم

من خدا را آشکارا دیده ام   آشکارا من خدا را دیده ام
بی کم و بی کاست دیدار خدا   بی کم و کیفیت آشکارا دیده ام
بر رخ زیبای سرو نازنین   نور پاک حق تعالی دیده ام
من نمیدانم چه میداند کسی   من ز رؤیت این صفا را دیده ام
صورت حق را بچشم ظاهری   بر جمالت ای نگارا دیده ام
گر کسی پرسد بگو نه دیده ام   صورت ایزد شما را دیده ام

بر رخ احمد جمال کبریاست
نیست پنهان آشکارا دیده ام

با جمله بصورت خدائیم   در صورت خود خدا نمائیم
دریاب یقین که نیست غیری   غیری چه بود که جمله مائیم
در صورت ما ببین تو پیدا   بر سکهٔ خود زده نوائیم
کس نیست بجز تو اندرین جا   مائیم ز اصل کار مائیم

بشنو تو درین مقام توحید	در هر صفتے دلے کہ مائیم
در کسوتِ فقر ما چہ بینے	بر تخت شهود پادشائیم
در صورتِ ما نگر خدائے	در صورتِ شکل خود برائیم
گاہے چو خلیل گاہ آدم	هر دم بسرت دگر در آئیم

در کسوتِ احمدی چہ بینے
آن بین کہ رداے کبریائیم

پندار و کبر از سر خود برگرفتہ ام	دین مغان و راہ قلندر گرفتہ ام
ما را چو راہِ دین نمودند سالها	ایمان و کفر جملہ برابر گرفتہ ام
جملہ ریا نمود سراسر چہ بود آن	زهد و صلاح جملہ مزور گرفتہ ام
دنیا و دین ز خاطرِ خود محو کردہ ام	در راہ عشق کار خود از سر گرفتہ ام
اندر مکانِ عشق چو مردان نشستہ ام	حب الوطن ز دست دل برگرفتہ ام
آب حیات از لبِ دلدار خوردہ ام	در راہ حق معاملہ دیگر گرفتہ ام
در راہ فقر طالبِ مطلوب بودہ ام	جام جهان نمای ز ساغر گرفتہ ام
مقصود راہ کعبہ درین دیر دیدہ ام	مطلوب راہ فقر ز حد برگرفتہ ام
جملہ حجابِ خویش ز رہ دور کردہ ام	در راہ عشق راہ پیمبر گرفتہ ام

مقصود جان جملہ جهانست احمدی
این نکتۂ لطیف چہ خوشتر گرفتہ ام

ما سبق عشق از خط دلدار خواندە ایم
سر رموز عشق از آن یار خواندە ایم

آیات حسن یار که پنهان ز خلق بود
از صفحهٔ جمال بتکرار خواندە ایم

موجود جملە ذات ز آثار یار ماست
آثار ستر یار باظهار خواندە ایم

مکتوم گنج عشق که از چشم ما نهان است
بلیک بلوح دوست ز آثار خواندە ایم

مقصود کار بر رخ آن یار دیدە ام
حرف یقین ز خط رخ یار خواندە ایم

هر سطری از وجود خودی دور کردە ام
در درس سبق عشق بیکبار خواندە ایم

چون احمد از خیال تو آشفته نوا ایم
این نکتهٔ شریف که بسیار خواندە ایم

ما ئیم جمال اسم اعظم
بر صورت آدمی و آدم

موصوف بذات خویش گشته
در صورت ماست اسم اعظم

خوش باش که هیچ نیست پیدا
الا که بذات نیست مدغم

جز ذات خدا دگر نه بینے
پیداست بذات در دو عالم

در کسوت آدمیست پیدا
در صورت آدمی مجسم

و الله که جمال اوست ظاهر
در صورت خویش گشته اعظم

در صورت احمدی خدائیست
پیدا بجمال خود مکرم

هر زمانے شکل پیدا میکنم
عارفان راست هویدا میکنم

گاه اندر کنت کنزاً بوده ام / که رموز عشق پیدا میکنم

گاه بودم در بطون در بکون / گاه خود را آشکارا میکنم

گاه ارنی میزنم بر کوه طور / گاه شکلی همچو موسیٰ میکنم

گاه گویم لن ترانی با وجود / گاه پیدا ید بیضا میکنم

بوده ام تسلیم و باشم بی خلاف / بین چه سر من بدینجا میکنم

نیست پیدا در جهان جز ذات من / ذات چه خود را من هویدا میکنم

هر چه بینی تو ظاهر سرّ حق / من ز پیری سیر بطحا میکنم

میزنم طبل خدائی هر زمان / کین سخن ظاهر بعمدا میکنم

پس بروی مصطفیٰ و مرتضیٰ / آشکارا کشف معنی میکنم

نیست ذات احمدی جز ذات حق / کشف راز حق تعالیٰ میکنم

ترجیع بند

با آئینهٔ جهان نمائیم / با نور جمال کبریائیم

موجود جزا وجود ما نیست / در هر چه نگه کنی تو مائیم

هر قطره که بنگری ز دریا / دریاب که قطره نیست مائیم

در زیر گلیم زندهٔ خویش / افراشته بر فلک لوائیم

یک قطره چو بنگری تو مائیم / با بحر محیط آشنائیم

بر فرق کلاه لی مع الله / در ملکت فقر پادشائیم

بر اوج سپهر عشق مهر کیم — چون ذره ز شوق در هواییم

ماییم بنور خود منور
بر صورت آدمے مصور

ما نقش ز نگار آن نگاریم — در ملکت عشق شهریاریم
ما را چو کسے نمے شناسد — ما از چه بکس نگاه داریم
گر یک نفس از رموز توحید — از عالم بیخودی بر آریم
عالم همه در خروش آید — دانند یقین که کردگاریم
تو هرچه طلب کنی ز ما کن — ما راست هر آنچه هست داریم
گلدستهٔ بوستان وحدت — ما چشم ز دست بر نداریم

بگشاے دو چشم روے ما بین
بربنده ز غیر سوے ما بین

ما گرچه بسے گناهگاریم — هم بر در تو امید داریم
بر کوے ملامتیم رسوا — از گرد گناه پر غباریم
مطعون زبان خاص و عامیم — مجروح سنان طعن عاریم
دلخسته و تن شکسته بدنام — هر لحظه بچشم خلق خواریم
ما شهرهٔ شهر و کوه یاسیم — انگشت نمای هر دیاریم

ما گم شدگان راه عشقیم — ما سوختگان خامکاریم

ما را سر جاه و منزلت نیست
کز عزت و جاه و عار داریم

ما را سر و کار با کسے نیست
با کار کسان چه کار داریم

آخر نگهے بسوے ما کن
کز لطف تو بس امید داریم

ما شاهد خودیم ز لاهوت آمدیم
از رشک بے نهایت در پرده شدیم

فردا تو بنگرے چه ز پرده برون شویم
بینے که عالمے همه مقصود و هم خودیم

این روے را بشوے بصد آب معرفت
تا بنگرے ز حسرت ماهیم فرقدیم

این پرده را که بینے ما نیست بایقین
چون پرده برفتد تو بدانے چه شاهدیم

جمله فرشتگان که بکردند سجده ها
زیرا که ما ز عالم مقصود مقصدیم

ما حق نئیم آنکه بکفر واد گر شویم
خود تا ابد چه سرورانیم و خوش قدیم

مائیم کز جمال رخش بهره ور شدیم
کاندر وجود آمده ما سخت شاهدیم

احمد بدانکه جمله توئی اندرین وجود
بنگر بهر وجود که ما سخت بجدیم

واسطه تن گذشت بروح مجرد شدیم
پنجرهٔ تن شکست مرغ مفرد شدیم

قالب فانی شکست دولت باقی رسید
سینهٔ تن درگذشت ذات مخلد شدیم

شهر فنا یافتیم ملک بقا یافتیم
رفته صدا از میان شخص مؤید شدیم

گشته قالب شکست تخته بتاراج داد
خیمه بیالا زدیم تاجر سرمد شدیم

رابطهٔ این وجود سر بسر اندر گسست
جمله تعلق گذشت صرف چو احمد شدیم

من که از هستی صلائی میزنم　　بر در دل هوی و هائی میزنم
بلبل مستم ز گلزار صفا　　هر سحرگاهی نوائی میزنم
رو بروی آن حبیب آورده ام　　این جهان را پشت پائی میزنم
طالبان را بارک الله می نهم　　عاشقان را مرحبائی میزنم
در میان حلقهٔ مردان دین　　رطل عشقش چند هائی میزنم
جبهه می سایم بخاک کوی دوست　　سر بخاک دلربائی میزنم
غرقه ام در بحر عشق بیکران　　هر زمانی دست و پائی میزنم
دوستان را خیر بادی می کنم　　دشمنان را پس قفائی میزنم
چون گدای حلقه بر در سالها　　بر امید پادشائی میزنم
تا مگر باری بیابم بر درش　　حلقه بر در چون گدائی میزنم

همچو احمد غرقه ام در بحر عشق
زان نفس از آشنائی میزنم

هزاران سرّ که در اسما نهادیم　　رموز عشق را پیدا نهادیم
زکس پیدا تو اندر کرد این راز　　تو نیکو بین که ما اینجا نهادیم
چو رمزی از جمال خود بگفتیم　　بهر جائی دو صد غوغا نهادیم

چو آدم شد بنقش ما هویدا — هزاران نقش در صحرا نهادیم
یکی را در یکی آخر یکی دان — مشو در بین که یا یکتا نهادیم
جمال ماست اندر کل موجود — نکو بنگر که در اشیا نهادیم

احد احمد یکی دان اندرین راه
تفاوت در همه اسما نهادیم

ما گم شدگان از در دلدار رسیدم — جان کرده بکف بر در خمار رسیدیم
از دوش نهادیم مصلای مرقع — تسبیح شکسته سوی زنار رسیدیم
سجاده گرو کرده و دراعه دریده — رسوا شده در کوچه بازار رسیدیم
دل داده بدلدار سر رشته گسسته — بیخود شده بی جبه و دستار رسیدیم
مائیم که سرگشته و بدنام جهانیم — آشفته و سرمست طلبگار رسیدیم

احمد بتماشای رخ یار دل افروز
سرمست بکف باده و هشیار رسیدیم

من از نشیمن قدسم درین سرا مقیم — به بحر عشق ستمکاره چند غوطه زنم
بهر دمیست هزاران هزار بار بلا — ز جور نفس به نیم که خرقه پاره کنم
مرا بگردش افلاک چرخ سرگردان — عداوتیست فتاده میان جان و تنم
ز چرخ گردش عالم شکایتی چه برم — بهر گناه شکایت بود ز خویشتنم
بهر طرف که گریزم مرا رهائی نیست — که هست دشمن جانی درون پیرهنم

اگر سوافق نفسم بدانکه شیطانم | وگر مخالف ونیم بدانکه کم زنیم

مرا ز عقل مه‌ها سر هر چه میرسد بر سر | خیال فاسد اگر وگشته دربدنم

من از ریاض قدم بلبل خوش آوازم | که عشق و مستی من آمدست از وطنم

بر مرا احمد دیوانه کسی رسد عاقل
که نفس روح یکی هست گوش کن سخنم

عشق را رهنما یقین دیدم | که منزه ز کفر و دین دیدم

عشق شد رهبر همه دینها | عشق با کفر و دین قرین دیدم

گر تو فانی شوی بخویش رسی | راه پیران خود همین دیدم

از فنا در بقا شوی باقی | راه رفتن بحق چنین دیدم

در گذشتم ز وصف در موصوف | چشم معنی چه ذات بین دیدم

عشق از کل کائنات گذشت | نور حق بحر آتشین دیدم

هر صفائی بذات محو شدست | وصف آن ذات خود ازین دیدم

چون گذشتم من از خیال جهان | ماه و خور را بزیر زمین دیدم

گوهر بی فناست گوهر عشق | که درین چشم چون نگین دیدم

من طفیل فنا به صفحهٔ عشق | تا شده ذات تارتین دیدم

چشم عالم ز زیر تا بالا | پیش او حبه بر زمین دیدم

حسن آن مه که عکس اوست دو کون | با همه ذات همنشین دیدم

احمد از پرتو جمال حبیب
نور محبوب راستین دیدم

گم شدم در خویشتن در خویشتن پیدا شدم | قطره از بحر عشقم باز بین دریا شدم
قطره‌سان در بحر وحدت غرق بودم سالها | باز می‌بینی چسان زان بحر چون پیدا شدم
شبنمی بودم ز دریای جمال بیکران | باز بر آب کمالش موج‌سان پیدا شدم
کی بود کاین پرده از دامن خود وا کنم | زانکه بوده‌ام در پرده من اینجا شدم
تو مپرس از من که من در بحر عشق بیکران | غوطه خوردم ز وحدت باز ناپیدا شدم
در ره عشقت بباید دانشی و بینشی | زانکه‌ای نادان براه عشق که دانا شدم

احمد اندر راه وحدت هر دو عالم یک بدید
در ره توحید بنگر تا چسان یکجا شدم

تا جرعه ز جام لب یار یافتم | خود را مقیم خانهٔ خمار یافتم
مستم چنانکه هستی من جمله گشت نیست | تا بوی از صراحی آن یار یافتم
پیش در مغان که بسی حلقه میزدم | ناگاه فتحیاب شده بار یافتم
پروانه‌وار از دل و جان چون بر آمدم | شمع جمال دوست شکربار یافتم
بیخ نهال خویش بر انداختم ز خویش | دانگه ز شاخ دوست برو بار یافتم
از بهر یک پیاله دردی بجان شدم | کز خم عشق رطل گرانبار یافتم
یکجا بهای آرزوی من شده تمام | کز خرمن جمال تو انبار یافتم

بیزار گشتم از ره اسلام و دین خویش — خود را میان کفر چو بیمار یافتم

احمد براه عشق توان یافت راه عشق
چون من براه احمد مختار یافتم

ذات حق را من هویدا دیده ام — من بصورت ذات حق را دیده ام
هر زمانی شکل دیگر میشود — صورت انسان خدا را دیده ام
چون محیط جمله آمد ذات او — ذات او را آشکارا دیده ام
نیست فرقی خود میان ما زما — زانکه موج و بحر و بر او دیده ام
آشکارا در همه کون و مکان — صورت ایزد تعالی دیده ام
نور او چون شامل جمله جهانست — نور او در زیر و بالا دیده ام
نیست پیدا جز که ذات پاک او — ذات او در جمله اشیا دیده ام
سخت پنهان از ظهور خویشتن — گاه پنهان گاه پیدا دیده ام

بر لباس ما هویدا احمد ست
ذات احمد را باینجا دیده ام

آمدم تا باز حیرانت کنم — از وجود خود پشیمانت کنم
گاه رمز عشق را آرم بعلم — گه ز علم خویش حیرانت کنم
گاه خواهم داد حسن و عشق — گاه چون زلفت پریشانت کنم
گاه معلومت کنم این علم را — گه ز علم و عقل نادانت کنم

گاه تجسم آسگهی از مکر و ریو | گاه از خاتم سلیمانت کنم

در نگین سالکین سازم پیش | در نهایت جان جانانت کنم

گاه سازم عشق را مهمان تو | گاه اندر عشق مهمانت کنم

چونکه آتش عشق را آگه شوی | خویش را با عشق قربانت کنم

احمدی آئینه سازم ز خویش
تا همه کس را سلمانت کنم

آمدم تا مست حیرانت کنم | همچو موسی خویش بیجانت کنم

گر شبی در خواب گیری راحتی | چون ذبیح الله قربانت کنم

گر کنی کشف رموز سرّ حق | چون حسینت کشته بیجانت کنم

سازمت اوّل گدائی خویشتن | پس بملک فقر سلطانت کنم

گاه بر دارت کشم همچون حسین | گاه اندر نار قربانت کنم

گاه ترسا سازمت گاهی جهود | گاه مومن گه مسلمانت کنم

گاه سوزم گاه سازم دمبدم | گاه آباد و ویرانت کنم

گاه چون احمد کنم سرمست خود
تا همه کس را سلمانت کنم

آمدم تا خویش را پیدا کنم | جمله را بر خویشتن شیدا کنم

جمله مطلوبست کنم از علم خود | علم را کان هر زبان پیدا کنم

عقل بخشم تا که معلومت شود | باز عقل و علم را رسوا کنم
چونکه خیر نفس را آگه شوی | در حقیقت مر ترا دروا کنم
در حقیقت سالک تن بازست | در نهایت عشق را ابا کنم
چونکه عقل و علم آمیزد بعشق | کار تو از عشق تو بالا کنم

احمدی را ره نمایم در احد
آمدم تا خویش را پیدا کنم

آمدم تا سخت هشیارت کنم | از گران جانی سبکسارت کنم
ذره از عشق خود بر تو نهم | از همه اغیار بیزارت کنم
همچو ابراهیم در نار افگنم | آنگهی آن نار گلزارت کنم
از برای جلوه مردان عشق | بوریا و لفظ با نارت کنم
مست گردانم بیک جرعه ترا | آنگهی رسوای بازارت کنم
خود انا الحق گویم از مستی عشق | سرنگون آنگاه بر دارت کنم
نقش علم و عقل شویم از دلت | آنگهی ز اسرار اخبارت کنم
محو گردانم بیکی مر ترا | پس ز آن بر خویشتن بارت کنم

احمدی را محو گردانم ز خویش
آنگهی مقبول اسرارت کنم

هر آئینه روشن جمال یار می‌بینم | بهر جائی نمودار از آن دلدار می‌بینم

رموز نکتهٔ ذاتش ز بهر لوحی همی خواهم   جمال معنی پاکش بهر رخسار می بینم

نه پنداری که بی غرض این باغ وجود من   هزاران طائر قدسی بهر گلزار می بینم

ز شاهان ملک وحدت با ملک خویش مقصودند   برای جلوهٔ ایشان بهر سو دار می بینم

رموز و هو معکم را بهر ذاتی همی خواهم   همه اسرار باقی از آن اظهار می بینم

بچشم احمدی بنگر کمال حسن معنی را
که من این صورت معنی بچشم یار می بینم

ساقی بده آن باده که من توبه شکستم   بر باد شد آن زهد کنون باده پرستم

یک جرعهٔ توحید ز خمخانه بما ده   کز روز ازل شیفته و عاشق مستم

چون در همه جا هست تجلی دلارام   در دیر در آریم و بتان را بپرستم

دیوانه ز زنجیر سر زلف بتانیم   دیوانه مگوئید که دیوانه نه مستم

این باده چه ریزی تو بجام دل مشتاق   کز دیدن ساقی ازل مست الستم

چون ره بسر بتکده و کعبه ندادند   معلوم نشد تا بچه دینم و چه هستم

جز قصهٔ احمد نتوان گفت حدیثی
چون احمد گشته ازین قصه پرستم

ما رهبر رندان خرابات مغانیم   ما مرشد پیران مناجات جهانیم

ما راه نمای همه اقلیم به تحقیق   ما کار گشای همه پیران و جوانیم

ما مقصد مقصود جهانیم در اینجا   ما طالب و مطلوب زمینیم و زمانیم

ما مست الستیم بیک جرعهٔ توحید
جز براه خرابات مغان راه ندانیم

هر حرف که از دفتر توحید بخواندیم
دیدیم که از ذات خداوند نشانیم

آویزش ما نیست بکونین بتحقیق
ما دست ز کونین بیکبار فشانیم

در طینت ما آب هدایت بنهادند
ارشاد کن عشق در کون و مکانیم

چون احمدی از نفی باثبات رسیده
پس چیست که هر لحظه درین شرح بیاییم

ما همه هستی خود در عشق ناب افگنده ایم
خویشتن را در خرابات خراب افگنده ایم

در میان عاشقان بدنام و رسوا گشته ایم
ننگ و نام خویشتن را در تراب افگنده ایم

تا ندای عقل کل را بر چه پوشیده کرده ایم
عقل سرگم گشته را در غلاب افگنده ایم

نکتهٔ توحید حق از لوح حق برخوانده ایم
بحث اسرار خدائی در کتاب افگنده ایم

اینهمه لبیک ز حد لامکان آورده ایم
در میان این و آن از اضطراب افگنده ایم

جرعه از جام توحید خدا نوشیده ایم
نالهای زار در چنگ رباب افگنده ایم

عاشقان را از نوا اندر سماع آورده ایم
شورشی اندر سر این خاک و آب افگنده ایم

از جمال کائنات این پردهٔ تلبیس را
هر زمانی از برای فتح باب افگنده ایم

احمدی را همچو زلف خود پریشان کرده ایم
کار او را سر بسر در پیچ و تاب افگنده ایم

در صحبت پیران خرابات خرابیم
ساقی بده از میکدهٔ عشق شرابیم

از جرعهٔ توحید شوم بیخود و سرمست — مستانه برآرم سبد دار طنابم
رندان خرابات بمقصود رسیدند — از مقصد مقصود چرا روی بتابم
چون رهبر من در ره دین پیر مغانست — در صومعهٔ اهل عبادت چه شتابم
در راه یقین کعبه و بتخانه یکی شد — پندار که نه اهل عقابم نه صوابم
سریست نهان در نفس پیر خرابات — کان در سخن اهل مناجات نیابم

چون خاک در میکده شد سرمهٔ چشم
بر خاک هم از احمد دیوانه حجابم

بر جمالت هر کرا افتاد چشم — جز بروی تو بهیچگه نگشاد چشم
چشمها هر سو روان شد اشک من — هر طرف سیلاب بیرون داد چشم
جلوهٔ محبوب در هر جانب است — زان طرف در هر طرف بنهاد چشم
کس نیابد در نظر الا رخت — تا بروی خوب تو افتاد چشم

گر کند احمد نظر بر روی غیر
کوربا درزاد هر دم باد چشم

ما بپای عشق بالا میروم — در سر هستی باعلی میروم
طالبان عشق را جویا شدم — در سوز عشق آنجا میروم
عشق آمد جذب حق آشکار — زان بسوی حق تعالی میروم
لا اله از بیخودی برکنده ام — لاجرم بر عشق الا میروم

آمده از بحر لاهوتیم ما — باز چون قطره بدریا میروم

هر زمانی میزند چوگان عشق — زان چو گو غلطان و شهبا میروم

زخم چوگان میزند عشقم بحال — بی سر و سامان و بی پا میروم

ور نمی‌گنجد بعالم عشق ما — عشق بالا میرود با میروم

چون دوئی را نیست راه احمدی — هر زمان از خویش یکتا میروم

باز سوی حق تعالی میروم — باز سوی لا و الا میروم

بر شکسته این دوئی ما بعشق — باز سوی ذات یکتا میروم

نیست موجودی بجز ذات خدای — زان بسوی ربّ اعلی میروم

ذات معنی واحد آمد آشکار — زان بسوی ذات معنی میروم

معنی معنی ببین در اصل کار — تا بمعنی هم بانجا میروم

بر گسسته این مهار عشق حق — عاشق و بیهوش شیدا میروم

از برای رهنمون عاشقان — هر دمی سوی تجلی میروم

احمدی را در احد جویان شده — باز سوی حق تعالی میروم

ما مظهر ذات کبریائیم — در کسوت فقر پادشائیم

خورشید شود چو ذره در تاب — گر صورت خود بد نمائیم

از جمله جهان چه دلبرائیم	در صورت دلبران مهوش
ما مقصد جمله سجده هائیم	هر ملت را ست سجده گاهی
مائیم بذات خویش مائیم	دریاب که کیست در دو عالم
از غایت حسن مبتلائیم	تا نور جمال خود بدیدیم
در خویش ز خویش رهنمائیم	دریاب یقین که راه تحقیق
ما در یتیم و بی بهائیم	اندر صدف تنم چکیده
تا حاصل جمله در ربائیم	گر پرده معرفت ببینی
ما مظهر سر رهنمائیم	تحقیق بدان ز راه تحقیق

ای احمد اگر یقین ببینی
دانی به یقین که ما خدائیم

محض ذات خبر دهیم که ما اینجائیم	گوهر کان حقیقی بخدائی مائیم
تا خدا را بحقیقت بشما بنمائیم	گر طلبگار خدائید بیائید اینجا
پاک وجودیم اگر زشت اگر زیبائیم	زشت و زیبا تو همی می نگری ظاهر
پاک مطاعیم اگر آب و اگر دریائیم	موج بشکست حباب لب ما همه آب
نور ذاتیم که تا تافته از اشیائیم	ذره خورشید جدا نیست هم از خورشید است
زانکه در عالم مقصود همه یکتائیم	در لغت دو تو مبین و در یکی اغلط
گوهر کان حقیقی بخدائی مائیم	احمد نکته مکتوب تو ئی اندر اند

تحفه کنم به بندگی از زر صدق ست درهم
بلی تو اگر دهی زرهم من نه زر کم از زرهم

گر تو گهی بسوی ما یک نظر لطف خود کنی
درج همه بسر شود جمله که هست در ستم

شیر لوام اگر گهی بر در ما گذر کند
من بخدای غیر را از زین بهیچ بر کنم

ذات خدای ذات ما گر تو طلب کنی بیا
کز دم او شنو همه نغمهٔ این ثنا تنم

خون جگر کفن لبست ما گفتم چه حاجت حقیقت
کشته بخون چو ظاهر ست کشتهٔ عشق او منم

خاک منست چو زر شود مس شود ز همچو کیمیا
گر ز ره کرم کنی یک نظری ز ره زرم

احمد اگر بجود کنی یک نظری ز معرفت
این شب تیره دا شود صورت فرزند شم

ما ذات ذو الجلال خداوند اکبریم
قدوس ذات از همه الواث برتریم

نی آب و باد و آتش و نی خاک نی هوا
نی جسم و نی مرکب و نی عرض جوهریم

ما حق مطلقیم ببین اندرین صفا
ما ذات ایزدی ام و لی زیر چادریم

ما صورت خودیم بشنو و بچشم خود
ما نور انوریم ز عشاق جان بریم

مائیم ذات ماست بهر ذره عیان
آثار ذات ماست نه نشئه که دیگریم

من خویش را بخویش نمایم بهر صفت
گاهے شراب شاهد و گاهے چو ساغریم

ما شاهد خودیم ز لاهوت آمده
بنگر یقین بجلوه که ما وصف اندریم

مائیم ذات ماست برین صورت بشر
ما نور ذات خویش برین وصف پیکریم

مائیم کز ثنا نفس آن تازه گلشن ست
گاهے چو برگ نیم گهے همچو عنبریم

احمد تو لی خدای مبین غیر در میان
با ذات ذوالجلال خداوند اکبریم

با یار دگر خانهٔ خمار گرفتیم
جامی ز کف دلبر عیار گرفتیم

دعوای کرامات نهادیم بیکسو
آنگاه ره کوچه و بازار گرفتیم

کردیم عیان شیوه انا الحق ز مستی
وانگاه تماشای سر دار گرفتیم

در راه مغان رسم مناجات شکستیم
در مذهب دل حلقه زنار گرفتیم

هر خرقه که بود است ز دین پاره دریدم
ترک دل و دین جبه و دستار گرفتیم

اسلام و ره شرع بیک گوشه نهادیم
رسم دگر و مذهب کفار گرفتیم

هر حلقه رندانست درین دایره احمد
آری چه توان کرد چو این کار گرفتیم

بر در دوست هر دم تلالا میزنم
خیمه اش بر چرخ خضرا میزنم

رخت هستی را بدریا میدهم
لنگر اندر هفت دریا میزنم

همت ما در نگنجد در دو کون
پشت پا بر عرش اعلی میزنم

پس سراپرده که اندر راه عشق
بر سر فرق ثریا میزنم

در خرابات مغان نصیر وار
هر زمان جام مصفا میزنم

صد هزاران بار چون شیخ
راه دین بر پیر صنعا میزنم

چشم گبران گرفته بذر شب
رخنه اندر دین ترسا میزنم

گر مسلمان گاه گاه کافر گاه مغ
هیچو احمد شور و غوغا میزنم

ما رند و مست و لولی و داو باش اتبریم
ما بینوای و مفلس بی سیم و بی زریم

بدنام با حفاظ وفا باظ کوچه گرد
رندان لاابالی آواره اتبریم

قلاش و مست و عاشق و بدنام و بینوا
بی نام و بی نشان و پریشان بی سریم

ما خوشه چین سفره رندان بت پرست
دردی کشان مجلس قلاش شوریم

بی زر و سیم پر ز خمار ستکفت
دنیا و آخرت بحبکی گوشته شکریم

ما را خریده بی درم آن یار دلربا
بی آن و این بدرگه دلدار چاکریم

ما با [illegible] هر دو جهان را بیک تجج
اکنون با انتظار شرابی ز کوثریم

با نفس خود محاسبه هر روز می کنم
گویی که باز خواجه دیوان اشکریم

با نفس شوم خویش بجنگست احمدی
آیا بود از این همه افعال بگذریم

من عاشق بدنامم دیوانه و بدکارم
دانسته بود عالم که بیار لجو دیارم

نی مومن و نی مسلم نی کافر و نی ملحد
نی فاسق و نی صالح دانسته که چه بیدارم

از دیر چرا گردم چون ملحد بی دینم
در کعبه چرا باشم چون در بی زنارم

نی صالح شب بی رودم نی فاسق شب کردم
نی مدح بر بیدادم نی بهست نه هشیارم

سیمرغ کرتا هم ز انست چنین لاهم
شبها ز جهانگیرم بیدار ز جهان دارم

گه روضهٔ رضوانم گه بلبل بستانم — گه صبح گهی شامم گه شمع گهی نارم
گه ساقی و گه جامم گه مطرب ناکامم — گه بربط و مضمارم گه چنگ گهی تارم
من عاشق جانبازم معشوق سرافرازم — من ترک سراندازم من دلبر عیارم
من دلبر پنهانم بر صورت انسانم — من قادر جبانم جبارم و ستارم
فردا زلی هستم حی ابدی هستم — گاهی بته زنارم گاهی بسر دارم

احمد تو مخوان ما را جز حق تو مدان ما را
از مذهب پنداری بیزارم و بیزارم

من مفلس گدایم اللب لب لبم — بی حال و بی‌نوایم اللب لب لبم
نه مراست عز و جاهی نه مراست خانقاهی — نه مراست دستگاهی اللب لب لبم
نه مراست ژنده در بر نه گلیم یار بر بر — نه خزنه گاو جنبه اللب لب لبم
نه مراست حریف یاری نه مراست کار و باری — نه مراست دستاری اللب لب لبم
اللب سر جانست اللب و نشان ست — اللب خبر و عیانست اللب لب لبم
اللب شه ره مستی و ز خود خداپرستی — اللب هم خودستی اللب لب لبم
در فقر پادشاهم بی ملک بی سپاهم — بی تاج و بی کلاهم اللب لب لبم
اللب نیست بودن هستی ز خود ربودن — آنگه ز خود شنودن اللب لب لبم
اللب سر نهان اللب بی دوران — اللب کفر و ایمان اللب لب لبم
اللب نیست بودن ز نیست هست بودن — مست الست بودن اللب لب لبم

نی سرغا نه دارم نی ملک شهر یارم / رسم انیست کار و بارم اللب لبیم

نی خاک و آب بادم از نور پاک زادم / پاکست زان نهادم اللب لبیم

کس نیست آگه از من از سهم شیر از من / چون گویم الله از من اللب لبیم

نه اسیر این و آنم نه امیر خان و مانم / من شاه بی نشانم اللب لبیم

سرمست جام عشقم مست مدام عشقم / مرغ بدام عشقم اللب لبیم

عشق از منست پیدا جان از منست شیدا / در هر دو من هویدا اللب لبیم

نوحم بگاه طوفان وحم سجان نشان / گه مرغ گه سلیمان اللب لبیم

گاهی بدار آیم گاهی بنار آیم / گاهی بهار آیم اللب لبیم

گه احمد و علی ام گه آدم صفی ام / گه موسی نبی ام اللب لبیم

دانای سر قدسی رای جن و انسی / معبود عرش و کرسی اللب لبیم

نه بنگریست پرستم نه بدل نماز بستم / من بوده ایم و هستم اللب لبیم

بی کام و بی دهانم گویا سر زبانم / بی کسب هر کسانم اللب لبیم

احمد ز سر روحی سرمایهٔ فتوحی / هم جام و هم صبوحی اللب لبیم

نقاش هر نقشم عیان من ملحد و دیرینه ام / دیگر کسی نه در میان من ملحد دیرینه ام

نی صورت آدم بدم کس غم ورا آندم من بدم / با خویشتن همدم من ملحد دیرینه ام

یا خواجه کونین من با قاب قوسین من / بی کیف رسم بی اینی من ملحد و دیرینه ام

روح الله‌ام اندر نفس خود من کلیمی نیست بس / تا چند پوشم راز بس من ملحد دیرینه ام
من طالب لاهوتیم من بلبل جبروتیم / نی مرغک ناسوتیم من ملحد دیرینه ام
هر عاشقی را پیشوا هر طالبی را مقتدا / هر درد را هستم دوا من ملحد دیرینه ام
من هم زمینم هم سما یا من نه هستم جمله جا / من مصطفی را هم خدا من ملحد دیرینه ام
من قاضیان را رهزنم من مفتیان را ابکم / اسلامیان را اشکنم من ملحد دیرینه ام
من پارسا را دشمنم زهاد را گردن زنم / عبّاد را رسوا کنم من ملحد دیرینه ام
ما را نه جسم از عالمان ما را نه ترس از زاهدان / ما را نه خوف عابدان من ملحد دیرینه ام
من از ازل بودم چنین آنجا چه باشد کفر و دین / این نکته را صیدان یقین من ملحد دیرینه ام
از کفر و ز ایمان مرا در خط او فرمان مرا / از درد او درمان مرا من ملحد دیرینه ام
من عاشقان را رهبرم من طالبان را آخرم / دیوانگان را افسرم من ملحد دیرینه ام
من نور پاک احمدم من عشق ذات سرمدم / من حق مطلق آمدم من ملحد دیرینه ام
از کفر من دین شد عیان در دین من اسلامیان / فارغ ازین سرعامیان من ملحد دیرینه ام
سبق انا الحق خوانده ام در دین مطلق خوانده ام / وانی کز الحق خوانده ام من ملحد دیرینه ام
سر حلقهٔ غوغاییم سر دفتر رسواییم / سودائیم هرجاییم من ملحد دیرینه ام
از خون خود سیر آمدم در پنجهٔ شیر آمدم / گر زود گه دیر آمدم من ملحد دیرینه ام
من ساجد و مسجود من هم عابد و معبود من / من قاصد و مقصود من من ملحد دیرینه ام
دفتر کنم صد پاره شد آتش زنم در هر ورق / سوزم همه جلد و سبق من ملحد دیرینه ام

جانم

پنهان منم پیدا منم دیوانه و شیدا منم
آشفته و رسوا منم من ملحد دیرینه ام

هم عرش و هم کرسی منم هم جن و هم انسی منم
هم طایر قدسی منم من ملحد دیرینه ام

احمد براه کافری گر دوست پیدا رهبری
از جمله و پنهان شدی من ملحد دیرینه ام

بلبل باغ سرمدم بقر بقواه همیز کم
مست و خراب بیخودم بقر بقواه همیز کم

ناله نوای نالهام قطره آب اله ام
منزل ماه هالهام بقر بقواه همیز کم

مهر سپهر وحدتم نور جمال حضرتم
برج جمال عزتم بقر بقواه همیز کم

مایهٔ بحر و کان منم طائر لامکان منم
بلبل بوستان منم بقر بقواه همیز کم

پردهٔ کبریا منم جان جهان نما منم
مست می خدا منم بقر بقواه همیز کم

یوسف مصر قدسیم یونس حوت انسی ام
آدم جن انسی ام بقر بقواه همیز کم

روضهٔ قدس را گلم بر گل تازه بلبلم
جزو دم و معنی کلم بقر بقواه همیز کم

نوش لب شکر افگنم نیش بر هر زهر شکنم
هر چه نگه کنی منم بقر بقواه همیز کم

مالک هفت قلعه ام صاحب حجرهٔ نه ام
ضابطه پنج صفحه ام بقر بقواه همیز کم

هم شکریم هم نمک هم بشریم هم ملک
هم زمینم هم فلک بقر بقواه همیز کم

قبلهٔ قدسیان منم کعبهٔ عرشیان منم
مایهٔ انس جان منم بقر بقواه همیز کم

مالک ملک مطلقم چونکه نگه کنی منم
پردهٔ نور حقیقتم بقر بقواه همیز کم

گنج معانیم نهان گوهر کان همه عیان
نیست کسی و همیان بقر بقواه همیز کم

بر سر شیخ احمدم نزد یلین محکمم وارث ملک سرمدم البقر لقوا ههیزکم

دولت سرمدی مرا ملت احمدی مرا
عشق ز احمدی مرا البقر لقوا ههیزکم

هر نفس اندر ثنای مصطفی باید زدن چنگ در دامان اصحاب صفا باید زدن
اولش صدیق کو دارد سر صدق و صفا بر دل جان وی‌اش هزاران مرحبا باید زدن
یار غار مصطفی و نور شمع هر دو جا بر سر چرخ از قدرش ثنا باید زدن
بعده فاروق کو از حق و باطل فرق کرد رتبه عالیش بر اوج سما باید زدن
جامع قرآن ذی النورین عثمان عفان دم بدم از مدح او دم از حیا باید زدن
شرم کردی از خیالش مصطفی با صفا خیمه جاهش باوج کبریا باید زدن
مخزن علم و فتوت بحر جود و کان عدل آنکه بالای فلک در را نوا باید زدن
حیدری کو هست دریای کرم کان سخا نعره در وصف علی شیر خدا باید زدن
لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار هر دم از فهم از صفات هل اتی باید زدن
گر نجات آن جهان مطلوب داری ای عزیز دست در دامان آل مصطفی باید زدن
ناله دلسوز اندر از جگر در صبح و شام از برای آن شهید کربلا باید زدن
از برای میوه جان عزیز مرتضی هر زمان از سوز باطن ناله‌ها باید زدن
در ریاض مدح یاران همچو بلبل هر سحر ز اشتیاق خویش هر ساعت نغمه باید زدن
غوطه در بحر مدیح سیدنا ن باصفا همچو غواصان در پر بها باید زدن

بعد ہ صہبای مدح اہل دین باید چشید
ساغر وصفِ صحابہ چند تا باید زدن

ہر کہ کردہ انحراف از راہِ شرع مصطفےٰ
اے لبا سیلے کہ او را بر قفا باید زدن

طعنہ ہا بر اعتقاد آنکہ دارد میل رفض
از دلیل سرع او را بر ملا باید زدن

گوہر عقلش ندارد چون دلیل آبدار
سنگ غم بر سینۂ اہل جفا باید زدن

اہل بدعت را سراسر رخت باید سوختن
آتشے در خانۂ اہل ہوا باید زدن

نقش میل اہل بدعت محو باید ساختن
بر سرِ اہل خوارج پشت پا باید زدن

خارجے را اعتبارے نیست اندر قول و فعل
ہیچ بدکیشان سلخ ناروا باید زدن

ہست ترتیب خلافت آنچہ پیغمبر بگفت
دست رد بر گفتہای ناروا باید زدن

ہست ترتیب خلافت ثابت از ترتیب عقل
اندرین معنی جہانے را صلا باید زدن

بو الفضولان خدا لعن پیشگان را ہر زبان
تن جدا و دل جدا و سر جدا باید زدن

ہر کہ گوید فضل حیدر راست بر یاران ہمہ
گفت او ضائع و قولش چون صبا باید زدن

اعتقادِ سنیان را احمدی کردہ بیان
بر کفِ پایش ہزاران بوسہا باید زدن

چشم کشا حضرتِ ما را ببین
بر رخ ما نور خدا را ببین

نیست بجز ما دگرے در وجود
عاشق ما باش تو ما را ببین

عارض ما آینہ روشن است
آئینہ و دست نما را ببین

راہِ فنا گیر وز خود محو باش
باقی شو و ملکِ بقا را ببین

چه غم پلاسی هست کلاه و قبا — در ره این شاه گدا را ببین
ملک بقا بر رخ زیبای ماست — مالک این ملک بقا را ببین

بر رخ احمد نظری باز کن
تا بشی این نور صفا را ببین

احمدا جان بر شمع پروانه کن — اندر دیوانگی افسانه کن
تا نداند هیچکس این راز تو — جمله را از خویشتن بیگانه کن
در خیالت هر که هشیار آمده است — از شراب عشق خود مستانه کن
از شراب بخشش قرب هر زمان — خویشتن را دمبدم پیمانه کن
از جوب هو معلم بالیقین — مرغ دل را هر زمانی دانه کن
کیش مردانست راه عشق بین — خویش را قربان آن جانانه کن
تا جهانی را به پنداری ز زلف — ماهرویا زلف خود را شانه کن
گر همی خواهی که در منزل رسی — در پی او کوشش مردانه کن

احمد از عارض نقاب خود گشا
عالمی بر روی خود دیوانه کن

هرگز ندیدم بادرا چو تو زلف بر زمین — آتش بزند نقش خرقه بر صورت نقاش چین
نور خدا فی الکن نظر در پیر تو روی بشر — تا سر حق واندگر بگشا دو عین الیقین
هر ذره خورشید دان هر قطره بحر روان — هر بیشه پیل دان هر قطره در ثمین

بگشای چشم خویش را بنگر جمال کبریا | پنهان مگر سر خدای وامتزاج با و طین
بنگر جمال خود همی تحسین همی با همدمی | هستی تو ما را محرمی ور همچنین و گر چنین
تا چند در خواب اندری و ز عشق غافل اندری | در آتش و آب اندری چون عیسی آگه از این

احمد جمال خود عیان بدست ور دی بتان
گفتم ترا رمزی نهان وان این حدیث من ببین

آمده آن شه جهان باد مبارک ای جوان | عشق گریخت ناگهان باد مبارک ای جوان
هوش خود همه شده حد من هوا بدر شده | کار زسر و گم شده باد مبارک ای جوان
رخت خود شده عدم ساخت نی زبر قدم | مست خراب میدم باد مبارک ای جوان
نخوت و کبر سرکشی شادی و عشق و دلخوشی | داده به بحر بیهشی باد مبارک ای جوان
بر تو عشق تافته راه سفر شتافته | گم شده باز یافته باد مبارک ای جوان
گاه شغب همی کنم گاه عجب همی کنم | گاه طرب همی کنم باد مبارک ای جوان
گاه به قبض فلک گاه به طوف با ملک | وحدک لا شریک لک باد مبارک ای جوان
نیست جنون فسون نیست سخن به چون و چون | نیست رموز قاف و نون باد مبارک ای جوان
دشمن اگرچه طعنه زد گفت ز راه نیک و بد | عشق مراست لیس له باد مبارک ای جوان
همت مور را نگر کوه گران کشد بسر | نیست مگر همین بشر باد مبارک ای جوان

عشق جنون ایزدی داد بجان احمدی
مالک ملک سرمدی باد مبارک ای جوان

چون تو شدی نهال عشق بیخ خودی ز بن بکن
گر تو ز عشق برخوری بر تخودی تیشه زن

عادت دین براهیمست آنکه بتان آزری
گر تو خلیل اللهی جمله بتان بهم شکن

حاضر شهر عشق شو عقل بنه بگوشه
گر تو ز عشق آگهی جان وطن بزن فکن

کعبهٔ دل طواف کن تا ز رهٔ مجردی
در حرم لقا در آ حلقهٔ دستی بزن

هر که ز عشق دم نزد در رهِ حق قدم نزد
بندهٔ وقت خویش شو خوف خوش اجل شکن

صورت احمدی همه نقش و نگار حق ببین
عشق کمال این بود عاشق خویش خویشتن

ای ذات تو گشته ذات یا عین
سیلی ز رحمت کیف بی غم این

موجود هر وجود بالذات
ذات تو محیط بحر کونین

امواج بحور مشتمل دان
ظاهر چه نگه کنی به بحرین

این جمله جمال تست پیدا
بنگر تو جمال قرة العین

آثار شهود تست ظاهر
از مغرب سمار تا سماکین

حسن تو و عشق من بیک جا
گوئی شده قران سعدین

چون ذات تو بود ذات احمد
شد بعد حسیرا بقاب قوسین

مقصود در کعبه زبتخانه طلب کن
مطلب فتح از در بتخانه طلب کن

گر دست یقین هست ترا داد خدا را
مفتاح فقیرانه ز میخانه طلب کن

گر دست تو درین راه اسے کسے
اسرار خدا از خود و بیگانه طلب کن

در خویش ببین هرچه ببینی تو درین راه
از راه یقین در همه جانانه طلب کن

والله که دگر نیست کس اینجا به ببینی
در جمله صدف آن دُر یکدانه طلب کن

این قطره ز بحر است ولی بحر محیط است
مطلوب دل خویش ز همخانه طلب کن

موجود بذات همه اشیاست خداوند
این گنج یقین در دل ویرانه طلب کن

گر طالب حقی تو درین راه خدائی
بر شمع رخش که دو چو پروانه طلب کن

در هر چه ببینی همه اسرار خدائیست
این راه خدا عاشق مردانه طلب کن

احمد همه اظهار خدائیست بکونین
مستی قدح عشق تو مستانه طلب کن

اے جمالت گنج اسرار نهان
نور حق بر روی تو دائم عیان

هر چه می بینی جمال دوستی ست
آنکه اندر صورت جانت عیان

نور پاک حق تعالے آشکار
دیده ام هر لحظه بر روی بتان

نور او گشته محیط بحر و بر
نور او بحر است بحر بیکران

من بگوش خود شنیدم بیشکے
قطره ما بحر میگوید روان

ما و دریائیم دریائیم ز ماست
این سخن داند کسے کو آشناست

بر گفته احمد ہی نگه کن
بر نور محمد[3] ہی نگه کن

احمد ز احد جدا نیابی
از راه موحدی نگه کن

بشناس تو خویش را بتحقیق
این دولت سرمدی نگه کن

اسرار قلندری یکایک
در دولت مجردی نگه کن

گر زبده معرفت بخواهی
در نکته احمدی نگه کن

ما آیت مصحف خودیم
دریای محیط بحر جودیم

سر عشقت را نیارم بر زبان
زانکه مهر شرع دارم بر دهان

بر زبانم می نگنجد مدح تو
وصف پاک تو نیارم در بیان

در عبارت می نیاید عشق تو
در بشارت چون بگویم زان نشان

من شراب هو معکم خورده ام
مست بیهوشم از آن در هر زمان

از رموز نحن اقرب سالها
خورده ام من جامها اندر نهان

دوش عشق از در در آمد نیم شب
از ره دل دید یعنی جان جان

مرغ جان از آشیان قدس بود
باز شد آنجا که بودش آشیان

جان و دل آمد ز شوقش در کنار
باز از عشقت رسیده در میان

عقل بیچاره کجا تا بد بعشق
عشق سلطان است عقلم پاسبان

من ز جام عشق خوردم جرعه
در فنا این شد از کجا شد در جهان

چون شوی فانی ز ذات خویشتن
زین فنا اندر بقا یابی مکان

هر چه بینی هم توی غیر کجاست	از یقین بنگر که نیست اینجا گمان

احمد از فانی شوی از خویشتن
از بقای خویش بینی این بیان

عشق آمد رهنمای کفر و دین	کفر و دین یکرنگ سازد همنشین
مرشد ره عشق گردد چون بکس	بیگمان است از نشان و از یقین
گر شوی فانی تو اندر خویشتن	راه حق نزدیک گردد بدین
بنگری در خویش آن محبوب را	عشق را حب رهنماید چنین
در مقام کل رسی از راه عشق	بگذری تو از آسمان و از زمین
عشق آمد رهنما و پیشوا	رهنما از اولین و آخرین

احمد او سودای او شد سودمند
سود و سرمایه مرا دراشد همین

بانگ آمد در دل و جان من	آه از آن شاه سلطان من
گاه کند عزم بجوی جگر	گاه کند قصد دل و جان من
گاه کند جلوه چو سرو سهی	گاه شود سوسن بستان من
زلف پریشانش بدیدم بخواب	آه ازین خواب پریشان من
کعبهٔ مقصود من و قبله هم	سجده گه جان من آن من
لال وجود من و آن مرغ هم	جان و دل من شه سلطان من

ازره دل خنده زنانم بگفت | گیست مرا اے شده قربان من
جان و دلم گفت که قربان گیست | آن من و آن من و آن من

احمدی از خویش نکو بنگرے
جمله تو لے اے مه تابان من

هر بلا و رنج و محنت گر بما نازل شود | هر چه حکم ایزدی باشد رضا داران

نا رسیده بزمین آید ز جان احمدی
گوئیا حکم خدا نازل شد از آسمان

طوطی کجاست چو تو دلاویز در سخن | نوشین دهان و شهد لسان و شکر سخن
فرصت آن که بر سخنت آفرین کند | لیکن سخن کجاست چو آب زتو در سخن
وصف لبت لشهد و شکر بے مناسبت | کاب حیات با دم عیسی است در سخن
در باغ دهر چو تو نهال نحالی نخاست | سوسن زبان و غنچه دهانست در سخن
جز نعت زلف و خال کرا سائش و لست | سوگند خورده ام که نگویم دگر سخن
اے باد گر بکوے دلارام بگذرے | بر گوے حال ما و بگو این قدر سخن
مدح جمال یار نگفتن نمیتوان | مدحت کجا بگنجد در مختصر سخن
وصف جمال دوست نگنجد بهر زبان | ما را زبان کجا که کنیم خوب تر سخن
جز عشق هر چه هست همه رنج و عناست | کاندر بیان عشق بود بیشتر سخن
ندر زبان ملک نگنجد بیان عشق | آرے رموز عشق بود بیشتر سخن

چون احمدی حدیث سخن میکند بیان
شاید که زین غزل بنویسید بد و سخن

کس چکند که تو نه واقف اسرار تن
گوش کجا کنے سخن بیخبرے حال من

چند تو ئی چو جاهلان هیچ و دوان هر مکان
آدمی تو خز نه واقف شور خویشتن

بر تو سخن همیکنم از تن خود جواب ده
هر که سخن همیکند کیست بگو تو در بدن

گر تو خویش آگهے مقصد این و آن تو ئی
غیر تو نیست در جهان کیست که میکند سخن

در بچه ایست بس لطیف صدف وجود تو
گر نشوے تو آشنا جرم زلست فی زمن

حاصل جمله هم تو ئے رمز شنو ز معرفت
لائق این مکان نه مرغ تو هستی ان چمن

احمدی ار بخود شوے واقف سر لم یزل
غیر چه نیست جان و تن شمع تنت پی لگن

رمز حق از جان و دل بسیار بباید شدن
در رموز سر حق هشیار می باید شدن

از شراب لحن قرب باده بباید چشید
در سر مستے بهر بازار می باید شدن

در سرائے وهو معکم گوشه بباید گزید
در فضای کن فکان اظهار می باید شدن

در حریم لے مع الله خیمه بباید زدن
در رسوم کفر و دین بیزار می باید شدن

سر اسرار انا الحق هر زبان باید کشاد
در دم توحید حق بر دار می باید شدن

سرے از اسرار توحید خدا باید بگفت
پس ز جام دار بر خوردار می باید شدن

در حقیقت صورت جان صورت انسان بسنت
از سر معنے بصورت یار می باید شدن

در ظهور آورد خود را در صور باید نمود
گاه مومن گاه از کفار می باید شدن

چون حقیقت وا نمود از اصل جام عشق او
پس مرا در خانهٔ خمار می باید شدن

گه چو اسمعیل خود را فی حج باید ساختن
گه چو ابراهیم اندر نار می باید شدن

گه بجنت همچو آدم تخت باید گسترید
گاه یکتا در ره دلدار می باید شدن

ذات پاکش در جهان موجود در هر ذره است
پس مرا در حلقهٔ زنار می باید شدن

گه چو فاروق از عدالت داد دین باید گزید
گاه چون صدیق اندر غار می باید شدن

گاه چون عثمان حیا را پندمی باید گرفت
گاه همچون حیدر کرار می باید شدن

گاه عیسی وار احیا خلق بس باید نمود
گه بشکل سید مختار می باید شدن

رب ارنی همچو موسی هر سحر باید بگفت
همچو احمد صاحب اسرار می باید شدن

دلم با من همی گوید انا الحق زن انا الحق زن
ز من این نکته میجوید انا الحق زن انا الحق زن

بدل گفتم چه جنبانی چرا این نکته میخوانی
دلم گفتا بمیدانی انا الحق زن انا الحق زن

گرت دلدار میباید جمال یار میباید
سرت بر دار میباید انا الحق زن انا الحق زن

اگر از خویشتن بی ور ز جام عشق مخموری
بوحدت گر تو مسروری انا الحق زن انا الحق زن

بدل گفتم نه بی جا دلم با من چنین گفتار
اگر دار سر یابی انا الحق زن انا الحق زن

سر افرازی همی باید سر اندازی همی باید
چو سر بازی همی باید انا الحق زن انا الحق زن

انا الحق را کسی داند که سر عاشقان داند
رخ از کونین گرداند انا الحق زن انا الحق زن

دلی دیوانه باید سری مردانه باید
گرت افسانه باید انا الحق زن انا الحق زن

چو مرغ بسمل ز سر گردن فدا کن جان و عقل و تن
جهانی جمله بر هم زن انا الحق زن انا الحق زن

درآ در حلقهٔ مردان شو از خود جدا گردان
چه میباشی چو نامردان انا الحق زن انا الحق زن

سر خود را چو گوی کن بچوگان جستجوی کن
پس آنگه گفتگوی کن انا الحق زن انا الحق زن

هوای یار گر داری سر عیار ور داری
خیال ار گرد داری انا الحق زن انا الحق زن

نمازی کن برون خوش هم از زرق و فسون خود
وضوی کن بخون خود انا الحق زن انا الحق زن

زبان برکش زبان درکش ازین گفتار پنج و شش
همی گو هر زمان خوش خوش انا الحق زن انا الحق زن

ز احمد نکته بشنو و می بر خویش مجنون شو
طلسمات را بردار انا الحق زن انا الحق زن

مطلع مهر اصطفا شعشعه از لقای او
منظر عین کبریا بارگه صفای او

مهر سپهر انوری جوهر کان برتری
نور ذکا و سروری تافته از ضیای او

حلقه بگوش نه فلک غاشیه دار او ملک
وحده لا شریک له مسند قرب جای او

قبله عشق طلعتش کعبه شوق قربتش
صفحه نور صفوتش عرش بزیر پای او

راهروان عشق را رهبر مقصد صفا
دردکشان بر بلا عاشق مبتلای او

بنده اوست انس و جان روح امین پاسبان
از پی اوست کن فکان جمله جهان فدای او

مقصد جمله جهان هست بخاک آستان
مهبط روح قدسیان خاک در سرای او

مرشد مصطفی لقب میر عجم شه عرب
طایر قدس و ز روش گم شده در فضای او

بازگشید صورت تر کرو ترانه دگر　　نغمه زند بهر سحر بلبل خوش نوای و

احمد نعت ذوالیمین کرده نظم در سخن
سرمه چشم خویشتن ساخته خاک پای و

سالها شیم آمده در کوی تو　　با هزاران آرزوی روی تو
چون گدایان بر درت امیدوار　　بو که آید در مشامم بوی تو
مستمندیم و نزار و زار و خوار　　عاجزیم از عادت از خوی تو
تشنه می‌میریم تا این ماجرا　　بر که گوییم آب اندر جوی تو
هر کسی سوی نمازی می‌کند　　سجده ما در خم ابروی تو
گر رود در روز رستاخیز جان　　هم رود آخر سراسر سوی تو
همچو مرغی در میان قید دام　　مانده اندر حلقه‌های موی تو
رشته از حبل المتین باشد سرا　　گر بیابیم تاری از گیسوی تو

بر درت افتاده احمد روز و شب
تا دهد جان را بخاک کوی تو

ای جهانی جمله سرگردان تو　　عقل کل سرگشته و حیران تو
خون عالم ریختی و کس ندید　　زخمی از خنجر بران تو
لاابالی عالمی را سوختی　　کس نزد خود دست در دامان تو
عالمی را کرد ابتر و سیادم　　یک ورق از دفتر دیوان تو

گوی سانم ساختی از زخم نوا — هر طرف سرگشته در میدان تو
ای بسا سرها که چون گوی ساخت — در میان این عدم چوگان تو

گشته احمد ایکم از سرگشتگی
کس نخوانده حرفی از عنوان تو

ای مرقع پوش اندر کار شو — با مغ و ترسا تو در زنار شو
جبه و دستار را از سر بنه — با مصلا بر در خمار شو
برفگن این دین باطل را ز پیش — برشکن این جمله را دیندار تو
گر نه در کفر و ایمان مستقیم — راه گبران گیر از کفار شو
گر انا الحق را از نی در هر زبان — از انا الحق گفتن اندر دار شو
جامی از دست مغان بگیر و نوش — اهل معنی صاحب اسرار شو

عالم تجرید احمد سر من
از همه کون و مکان بیزار شو

ای صفای دُرد خواران جام تو — راحت خسته دلان دشنام تو
از نسیم صبح شادم زانکه او — میرساند هر سحر پیغام تو
چون گدایان در تو هر صبح و شام — منتظر هستیم بی انعام تو
گفته لب لبش گاهی نعم — ای دل آخر خوش برآید کام تو
نام خود از عاشقان دور افگنم — بر زبانم کی رود جز نام تو

آرزومندم که در هر صبح و شام — گه کشد سوی من آن اکرام تو

احمد از قید تو خواهد سر کشید
خوش بود مرغ دل اندر دام تو

چند جامی ساقیا از دست تو — تو شد از شوق تو این سرمست تو
هر شرابی کز خم وحدت چشیم — این چنین دانم که هست از دست تو
چند اندر پرده باشی نهان — تا چه خواهد کرد برقع بست تو
چون یقینست هست با هر ذره — هست در هر هست هستی هست تو

احمدی پامال تو گر شد چه غم
ای بسا سرها که گشته پست تو

ای تجلای جمالت صورت زیبای تو — سرو بستان حقیقت قامت رعنای تو
عکس رویت ذره در کون و مکان گسترده پدید — هر دو عالم در لباس کسوت زیبای تو
پرتوی از حسن رویت تافته در کائنات — در نهان در جمله عالم روح جان افزای تو
از نفخنا فیه من روحی رسید عشق تو — در رموز سخن اقرب نکته ایمای تو
عالمی دیوانه از زلفین شکست در دام — هر دو عالم واله از گیسوی عنبرسای تو
هر دو عالم ذات است [illegible] — هوش و دانایان عقل عاشقان شیدای تو
هر جمال است عاشق هر زبان [illegible] — خلعت حسن خدائی راست بر بالای تو
عاشقان بر دار هر سید از شراب [illegible] — زده چه مستی فرو ده باده حمرای تو

(۱۶۲)

احمدی را سالها سودا شد از زلف بتان
مے ندانم تا چہ خواہد کرد این سودائے اوست

نور خدائی همہ بر روے تو
سلسلۂ عشق بگیسوے تو

ظلم تو از حد بما در گذشت
چند کشم جور و غم از خوے تو

آنکہ درین اثرے بیش نیست
رفت ز تن جان من از بوی تو

ما کہ بروے تو سراسیمہ ایم
تا چہ کند سلسلۂ موے تو

دلبر من چند زنے تیر غم
خستہ دلم غمزۂ ہندوے تو

یوسف ثانی تو درین روزگار
سجدۂ عشاق برابروے تو

ناظر مجنون خراب ست و خوار
احمد مسکین دعاگوے تو

بقا در خویش اگر جوئی فنا شو
حیات جاودانی را سزا شو

تو اے مقصد خدائی جا موجود
خودے بگذار و در راہ خدا شو

انا الحق زن بہمت ہمچو منصور
برآ بر دار جملہ پیشوا شو

تو در دریا ہواری گر بدانے
بیا در بحر وحدت آشنا شو

گذر کن از رہ تحقیق یک چند
بر ہر من برائی با لقا شو

الا اے احمدی گر نیک دانے
بقا در خویش اگر جوئے فنا شو

ای جمالت کشتی و ارض و جان انداخته　　پرتو روی تو نوری در جهان انداخته

فطرت تو نقش نقش این و آن انداخته　　بر بسیط لامکان نقش مکان انداخته

چیست این عالم ز صحرای تو بیت ذرهٔ　　ز آفتاب حسن خود تابی در آن انداخته

تا مگر سیراب گردد ز آب عرفانت کسی　　فیض فضلت در مکان کن فکان انداخته

از برای زندگانی ز آب رحمت خاک را　　قطره از بحر کرم در کشت جان انداخته

کردهٔ پیدا گلستان بهار از جود خود　　بلبل بستان دل در گلستان انداخته

یک کرشمه کرده در عالم خروشی خاسته　　نغمهٔ شیرین گفته شوری در میان انداخته

از سماع لحن قرب هر زبان مستان عشق　　غلغلی از وهم معلم جاودان انداخته

از هوای قرب تو مرغان قدسی هر زمان　　نغمه‌های خوش نوا در آسمان انداخته

آفتاب فطرتت یک شعله داده ز عشق　　ذره‌هائی از زمین بر آسمان انداخته

تا مگر یابد نشان بی نشان را آدمی　　از مثال ذات خود وصف نشان انداخته

هم به نور خود مگر بیند جمال روی تو　　در دو چشم از نور خود کحل عیان انداخته

بر کشیده از برای خاک منت آسمان　　بر بساط خاک هستی سقف خیمان انداخته

بر فضای کبریا کوس صبوحی بر زده　　گوی وحدت بر کف چوگان جان انداخته

نور غیرت خرمن دیوان باطل سوخته　　تیغ قهرت گردن فهم و بیان انداخته

کی تواند لاف توحید تو هر تر دامنی　　غیرت حیرت بجان سروران انداخته

چیست مسکین ذره تا لاف خورشیدی زند　　قطرهٔ دیدی که دریا در دهان انداخته

در حقیقت جملهٔ عالم از وجودش بیش نیست / خود درون پنهان و ما را در گمان انداخته
کی بنور قدرتش هر ذرهٔ آخر رسد / زانکه فهم اینجا که دست از عنان انداخته
آنکه در هر لحظه دارے نظر بر دوستان
یک نظر بر روی احمد زان میان انداخته

من کیم از دست برون رفته / در سر سودای جنون رفته
هیچکس از مطبخ صاحبدلان / از سر طامات برون رفته
سوخته و ساخته با درد و داغ / بی سر و پاے ز سکون رفته
جرعه چش مجلس میخوارگان / نیست مے از کن فیکون رفته
پیر مغان را شده از جان مرید / در همه زراق و فسون رفته
کشتهٔ شمشیر ملامت شهید
وز سر تا پاے بخون رفته

چند آئین شکل دیگر کرده / جان ما آشفته از سر کرده
خاک را از تاب مهر معرفت / بهتر از صد کان گوهر کرده
صد چو احمد گشته آشفته بتو
چند آئین شکل دیگر کرده

دیدم جمال دوست عیان اندر آئینه / عین الیقین ست دیدن او را معاینه
در ذات آفتاب نقصان نیست فی الدوال / بر قدر آئینه است نمودار آئینه

معنی یکیست گرچه باسماست مختلف	با موج بحر نیست دوئی در معاینه
گر صد هزار آینه شد لیک رو یکیست	آن روی را در آینه دیدم هر آینه

گر دیگران بدیده ندیدند دیدنی
احمد جمال دوست بدیده معاینه

عشق مستی می فزاید پی شراب باده	بشکند زحمت خرد هر دم زهر آزاده
خاکساران جهان وز ذره اعلی رسند	گر بتابد ذرهٔ مهرش لب افتاده
هر کرا او سرمست از جام شراب عشق شد	او کجا آید فرو در خرقه و سجاده
چون طریق عشقبازی جادهٔ مردان بست	روی خود را می نماید عشق در هر جاده
عقل و حرص و آرزو شهوت رها ده ز خود محال	زانکه بد باشد نیز در هیچو تو آزاده
گر کسی پرسد ز حال خستهٔ عاشق بگو	مستمندی دردمندی بیدلی جان داده

پیشهٔ احمد نظربازی و رندی و جنون است
کی گذارد از ملامت عادت معتاده

ساقیا می ده مرا مستانهٔ	تا شوم دیوانه تر دیوانهٔ
عقل و هوش و زیرکی یکسو نهد	بر گزیند عشق را مردانهٔ
گفتمش دیوانهٔ چند تو ام	گفت در هر خانهٔ دیوانهٔ
هر دمی بر دار غم منصور دار	در جهان پیدا کنم افسانهٔ
اشک خونین می بگرید از غم	مردمان چشم در هر خانهٔ

من ز جام وحدتش مستم مدام	مست چون ساقی بهر پیمانه
بلبل لاهوتیم در قرب حق	می ندارم هیچ جا کاشانه
کائنات تخم توحید خدا	بالیقین دان درخت و دانه
ایدل اندر درد عشق آتش نهاد	هر زمانی کم ترا حسانه
میزند تیر جفا زان ابروان	ساخته جان و دلم نشانه

احمد دیوانه بر شمع رخش
سوخته هر لحظه چون پروانه

ساقیا جام قربتم در ده	جام قربت بهست عاشق به
پخته شو زین شراب پخته دهی	ور تمنای جام بردن چه
دامن باغ گیر باده نوش	نقل کن نار سیب پسته و به
روی بر روی دلبر پیدا	لعل بر لعل مهوشی می نه

احمد از طعنه می نترسد هیچ
گر ملامت کنند از که و مه

دیدم جمال یار هو پیدا در آئینه	در آئینه معاینه دیدم هر آئینه
گر از ره یقین بحقیقت نظر کنی	انسان ممثل است مصور در آئینه
بر صورت بشر چه نگه میکنی مرا	از راه حق نگر که حقم بر معاینه
گر آشنای عین حقیقی نگر نگر	دریا و موج هست یکی در معاینه

احمد بچشم خویش جمال خدا بدید
چشم خدای بین و نگردان هر آینه

شکل چه خوب بر سر زیبا نهاده — حسن لطیف و صوت رعنا نهاده
حسن جمال خویش تو اظهار کرده — ذات کمال خویش تو زیبا نهاده
غیری کجاست کز ره معنی نظر کنم — دانسته تو خود بذات چه غوغا نهاده
غوغا و شور چیست تجلی ذات محض را — این شور و شر تجلی چه عمدا نهاده
بردار برقع از رخ و اظهار خویش کن — عشاق را ز حسن چه رسوا نهاده
گاهی بشکل آدم و حوا بر آمدی — گاهی بسان عیسی و موسی نهاده
در بوریای نفت چه دلها بسوختی — بالای دار عشق چه سرها نهاده
خود گشته بصورت معنی تو آشکار — انگه هزار عربده با ما نهاده
دست جمال خویش تو بیرون کشیده — نامش بمیان ید بیضا نهاده
ارنی بکوه طور بما دم تو گفته — انگه بسنگ کوه تجلی نهاده
موجود و چیز وجود تو دیگر وجود نیست — نام است اینکه اسم مسمی نهاده
انوار ذات خویش بخورشید داده — امواج بحر سیر بدریا نهاده
تاب جمال خویش بآتش فگنده — نور جمال خویش تو دریا نهاده
در اصل کار طالب و مطلوب بین توئی — خود را بذات خویش هویدا نهاده
آدم چو ذات تست جدائی تو میان — انقاب خویش آدم و عیسی نهاده

تمام

انسان خلاصه ایست نمودار ذوالجلال   اظهار حسن و رخ و ترسا نهاده
در پرده و پرده ما را همی درے   این پرده بر فگن چه محاکا نهاده
پنهان و آشکار توئی نیست هیچکس   ذات بشر بصورت اعلی نهاده
هر ذره آفتاب صفت تافت تابشے   نورے ز ذات خویش در اسما نهاده
مجنون توئی و لیلی و محمود هم ایاز   یوسف بهانه بر زلیخا نهاده
جا بهای عاشقان همه بر باد داده   داغی ز عشق بر دل شیدا نهاده
دیدار تو بروی بتان نقد این جهان است   وعده چرا بجنت ماوا نهاده

ذات تو احمدی همه معنی ایزدیست
اوصاف ذات خویش بصحرا نهاده

شاه من آمدم بدر دریزه   چون گدایان برای نان ریزه
جز ذات چون درے نمیدانم   به درت می کنیم دریوزه
مفلسانیم یک دمی بنگر   با گدایان بگو چه استیزه
میکنم خاستے بروز حساب   بهرے بر حساب باجیزه

خلق از غایت حسد بنگر
بسته افعال ما به نیزه

ای صورتت بصورت معنی نشانهٔ   نورے مصوری تو ز آدم بهانهٔ
والله که صورتت بعیان دیده ام بخود   ای صورتت ز معنی و صورت نشانهٔ

دریا و موج هر دو یکی دان و دم مزن | این بحر بین که هیچ ندارد کرانه
بر صورت بشر که نمودار کرده | جمله توئی و نیست کسی در میانه
در چنگ و در رباب و در رود و زیر و بم | جز وحدت تو هیچ ندیدم ترانه
مرغیست ای نشیمن قدسی روان ما | جز در چهار حق نکند اشیانه

احمد تو سر حق چه کنی فاش پیش خلق
نزدیک خلق هست سراسر فسانه

شکل بشر بصورت زیبا نموده | در چشم عاشقان همه معنی نموده
انسان خلاصه ایست ز انوار ایزدی | بر صورتش جمال چه زیبا نموده
کل نیست در جهان همه انوار ذات اوست | آیات حسن را همه اینجا نموده
در صورت بشر که پدیدار کرده | نی نی بشر کجاست تو خود را نموده
هر قطره که هست ز دریای حسن ماست | هر دم هزار موج ز دریا نموده
انسانست سر حق نمودار ذوالجلال | ترکیب ذات کرده که ما را نموده
در هر دو کون نیست بجز ذات آدمی | اندر صفات خویش همه را نموده
آدم بشکل خویش تو اظهار کرده | باری دگر بصورت موسی نموده
از مان همه حقیقت اصل کار | بتخانه کعبه را تو بیک جا نموده
هر دم بجز صفات بهر شکل آمدی | آری بدین صفات مسیحا نموده
اندر کلام خویش نمودی نکات رمز | عشاق را رموز هویدا نموده

پنهان نگویمت سخن عشق گوشدار　　والله که ذات خویش تو پیدا نموده

احمد بدین رخ تو گشت مبتلا
پرده ز رخ فگنده تو عمداً نموده

خلوت اهل حقیقت خانهٔ خمار به　　قبلهٔ ارباب حاجت ابروی دلدار به
هر که او از خم وحدت جرعه خورد او یقین　　جای او اندر حقیقت خانهٔ خمار به
هر که دریا بد رموز سر توحید خدا　　در مقام لی مع الله هست عاشق زار به
هر که او دم از حقیقت میزند منصوروار　　در شریعت مرد را آویخته بر دار به
تا نه دریا بد رموز عشق بر ترا دمی　　از بیان هر زمانی بر دهان مسمار به
بوالفضولان کی رسند از سر توحید خدا　　مرد معنی در حقیقت صاحب اسرار به
از لب میگون او میخوارگان را جرعه　　از هزاران جبه و از خرقه و زنار به
چون نه در زهد و در اسلام ثابت گبر ما　　اندرون خرقهٔ تو حلقهٔ زنار به
عاشقان را از تماشای جمال مهوشان　　چشم از راه معانی هر زمان بر کار به

احمد از بوی شرابش گشت سرمست مدام
حلقهٔ دیوانگان او ره همیشه یار به

ظاهر جمال خویش تو عمداً نموده　　بر چشم عارفان همه پیدا نموده
هم خویشتن بخویش نمودی جمال خویش　　اندر جمال خویش چه زیبا نموده
والله که غیر نیست درین کل کائنات　　در کائنات حسن خدا را نموده

اظهار کرد حسن خدائی بچشم خلق　　حسن جمال خویش چو اینجا نموده

ورنه کجاست جمله یکی بین و دم مزن　　غیری کجاست در همه خود را نموده

اندر جمال خویش نمودی تو چشم خویش　　از رمز عشق بر مغ و ترسا نموده

در چشم احمدی ست جمال احد عیان

بر چشم احمدی همه معنی نموده

در خویشتن ببین و مکن در کسی نگاه　　در صورت تو گشته عیان معنی اله

انسان نمونه ایست ز انوار ایزدی　　خود را شناس هیچ کسی را مکن نگاه

والله بهود نیست دو جهان ذات آدمی　　در صورت بشر بجز اینست اشتباه

گر آشنای بحر خدائی بجو و بین　　عارف کند مدام درین بحر آشناه

مقصود ما ز کعبه و بتخانه هیچ نیست　　مقصد جو ذات تست ازین خانه جت اله

گر نیست آگه از تو که اینجا چه میکنی　　در صورت خودی بخدائی تو بادشاه

ابلیس را نبود خبر از جمال تو　　بیچاره رانده شد که غلط کرد سجده گاه

احمد ترا چو کس بشناسد چه چاره

زین درد بی دوای هزاران هزار آه

هان از جمال روی تو آدم نمونه　　وز عکس تاب حسن تو عالم نمونه

والله که ذات تست عیان صورت بشر　　خود آشکار گشته تو آدم نمونه

در روی مهوشان که جهانیست مبتلا　　حسن تو اندر آنست بهر دم نمونه

احمد بچشم خویش خدا را برخ تو دید
بر عارض تبالنست مسلم بنوده

در صورت بشر همه عالم ربوده‌ای
والله بشر کجاست همانا تو بوده‌ای

آن دیده در کجاست که دریابد این رموز
خود را بشکل و صورت انسان نموده‌ای

آن خد و خال و زلف تو آشفته کرده‌ای
از ناز و ز کرشمه چه جانها ربوده‌ای

احوال که چشم راست ندارد و بنگرد
کین در بروی اهل معانی گشوده‌ای

در غور این سخن نرسد جز دل سلیم
کین زنگ شرک کز دل دانا زدوده‌ای

دلهای عاشقان نشود جز تو مبتلا
کز حسن خویش در رخ خوبان ستوده‌ای

در وصف تو کجا رسد این عقل بی تمیز
هم خود بوصف خویش تو خود را ستوده‌ای

دلها به تیر عشق سراسیمه کرده‌ای
در راه جستجوی چه سرها نموده‌ای

جانهای عاشقان همه برباد داده‌ای
دلهای خستگان تو بعشق آزموده‌ای

احمد رموز عشق همه فاش کرده‌ای
زاری مگر ز سر خدای شنوده

عزلت بقاف قرب چو عنقا گرفته به
از صحبت جهان که وبالا گرفته به

اهل دلی نماند درین خاک بیوفا
در قاف قرب گوشه چو عنقا گرفته به

مردم کجاست کز در معنی دمی زند
از مردم خسیس تبرا گرفته به

در تنگنای دنیی دون اهل دل نماند
از خاک بی بقا دل دانا گرفته به

در خاک دان دهر چو دل سلیم — از دهر پر بلا ره بالا گرفته به

یا رب خلاص ده که ازین دهر پر بلا — زین دهر پر بلا دل ما واگرفته به

احمد ببند دل تو درین تنگنای دهر
عزلت بقاف قرب چو عنقا گرفته به

ای که در پندار هستی ماندهٔ — روز و شب در بت پرستی ماندهٔ

طایر قدسی که در بند قفس — در مقام زیر دستی ماندهٔ

هست بالای فلک پرواز تو — گرچه اندر جای پستی ماندهٔ

تا چشیده جرعهٔ از جام تو — می ندانم در چه هستی مانده

ما ز دریائیم دریا هم ز ماست
این سخن گویا کسی کو آشناست

در صورت بشر که نمودار کردهٔ — خود را بدین طریق پدیدار کردهٔ

در عالم صور که معانی نمودهٔ — لوح جمال خویش تو اظهار کردهٔ

اسرار غیب کنجه نهان بود سالها — اندر فضای کون تو اظهار کردهٔ

جانهای طالبان همه برباد کردهٔ — سرهای عاشقان بسر دار کردهٔ

در هر چه شد پدید بود جلوهٔ رخت — در هر طرف بچشم نمودار کردهٔ

نور جمال بر رخ خوبان فزودهٔ — جمله جهان محیط با نوار کردهٔ

راز جمال خویش بصحرا نهادهٔ — عالم پر از صحایف اسرار کردهٔ

بر بوده ز غمزه بسی جان عاشقان | عشاق را بعشق گرفتار کرده
دلها بسی ز غمزهٔ غماز برده | جانها فدای طرهٔ طرار کرده
در پرده‌ها چه شعبده پیدا همی کنی | معلوم نیست اینکه چه هنجار کرده

احمد ز شمع روی تو پروانه سان بسوخت
جان‌ها نثار شمع شکربار کرده

ای دل ز خودی رستی از ذات سلام الله | بر دوست بپیوستی از ذات سلام الله
از خویش جدا گشتی مقصود هدا گشتی | پس نور خدا گشتی از ذات سلام الله
تو شاهد لاهوتی در عالم ملکوتی | اظهار بناسوتی از ذات سلام الله
پیدا و عیانی تو در جمله مقامی تو | پیدا بجهانی تو از ذات سلام الله
هم باده و پیمانه هم خم خمخانه | هم گنج بویرانه از ذات سلام الله
هم عاشق و هم عشقی هم صادق و هم صدقی | هم رزاق و هم رزقی از ذات سلام الله
آن مفخر دین را گو آن بحر یقین را گو | آن در ثمین را گو از ذات سلام الله

امروز توئی احمد مطلوب توئی بهر اله
حلقهٔ دیوانگان اورا همیشه مار به

اوصاف تو شد بیحد از ذات سلام الله

رفتم به در مغان سحرگه | دیدم ز گوشه روی آن مه لقا
چاه زنخش ز زلف پرتاب | عشاق ز راه گشته ازره

گفتم بدرت پناه گیرم — گفتا چه خوش آمدی تو خه خه

در حلقهٔ ما درآ و بنشین — وانگاه شراب نوش گه گه

با خویش ببین تو صورت ما — تا بینم جمال نقش الله

در صورت احمدی چه بینی
در کسوت این گدا است آن شه

هنر بهتر ز گنج زر هنر به — ولیکن طالع و بخت از هنر به

هنر بهتر ز صد خروار زر گیر — که یک ذره هنر از گنج زر به

ز مرد بی‌هنر به هنر ای دل — که از آسیب ایشان پر حذر به

نباشد هیچ عاقل زر بدبخت — که از نزدیک ایشان دورتر به

همیشه از خیالت عاشقانرا — ولی در بیم و جانی در خطر به

چو من صفت‌هانت باز گویم — دهانم زان حکایت پر شکر به

ظهور مرد دانا در سفر شد — همیشه مرد دانا در سفر به

فغان از بخت خویش است احمدی را
که شرح این حکایت مختصر به

ما و من چون از جمال خود نقاب انداخته — پرتوی از حسن خود بر آفتاب انداخته

شاهد لاهوت ما در بزم رندان الست — آمده سرمست از عارض حجاب انداخته

تا سر زلفش پریشان گشت گرد جانش — عاشقانرا سر بسر در پیچ و تاب انداخته

تا نسیم زلف او بردہ صبا اندر ختن — اندرون نافہ چین مشک ناب انداختہ

چون ز جام و هو معکم خورد احمد جرعہ
خویش را اندر خرابات خراب انداختہ

ہدایت رہنمون از فیض فضل ربانے — گر شد سلطان فضل ورا اساس عشق ربانے

ز فرط عشق سلطانی برون شو از ہمہ عالم — نگنجی اندرین خلوت اگر موسی طورانے

چو از میثاق مستی سبق از تن فشان جان را — میان بزم جانبازان قدم انبود گرانجانی

تو انگہ دوست حق گردی کہ از خود جملہ برگردی — تو انگہ روے حق بینی چو از خود در دو بیجانی

چو خود را جملہ در باز بقا اندر لقا یابے — شوی زندہ با دوائم چو از خود رو بگردانی

تو انگہ رو بگردانی کہ از خود روی برتابے — تو انگہ جان جان یابی کہ از خود وا لبستانی

بکوش جان و دل بازی پس انگہ در رسی جانا — وگر نہ تو کجا دانی کمال عشق سبحانے

مرو گشتہ بر جدائی فدا کن جان و دل بر وے — چہ خوش باشی درین گلشن چو مرغان گلستانے

ہمای ہمت مردم ترا بر خود بجان گیرند — بمیدانے رسی کانجا دو دست از جملہ افشانے

براے کعبہ وحدت بسیر سامی منزل را — کہ قطع راہ بس مشکل برین رفتار نتوانے

مشو در بند خود بینی سست گر بینے — مشو در راہ اینہا زہی کہ اینہا رسیت نفسانی

براے راحت ساعت کسی رنج آمدن خواہد — شوی فرسودہ در غمہا بس خط تن آسانی

درین محنتکدہ تا کی چو دیوان مسکنی منزل — چہ میگردی درین ویرانہ چون غول بیابانی

علم بالاے گردون زن چو مرغ روح ہر ساعت — کہ چون از دام تن رستی شدی مرغ روحانی

چو بی پرسیدن از ره پیر درین فرقت چه مشکل ‌ ‌ ‌ گر دیوانند پس اینجا نگه بر شکل انسانی
چه داری یوسف اندر چه بگو چند عوغائی ‌ ‌ ‌ طلب کن تا نشان یابی چو جهد پیر کنعانی
تمنائی بسی کانجا سران را گوی برگردد ‌ ‌ ‌ نه پایانی درو بینی نه دروی زخم چوگانی
تجلای زخش آنجا جمال از پرده بنماید ‌ ‌ ‌ شود ذات تو مستغرق نمود ذات نورانی
محیط قاف جان گردی درین پای بی پایان ‌ ‌ ‌ شوی از چشم ناپیدا چو سیمرغ بیابانی
فضای کبریائی و کنی پرواز هر ساعت ‌ ‌ ‌ جمال حق عیان بینی در آن روضات روحانی
سلام اندر سلام آید کلام اندر کلام آید ‌ ‌ ‌ عیان اندر عیان بینی همه اسرار پنهانی
نه آنجا در و نحو و دربان نه آنجا ملک و نی فرمان ‌ ‌ ‌ نه آنجا نقد و نی وجدان نه آنجا هیچ انسانی
نشانت بی نشان گردد فنا اندر فنا گردد ‌ ‌ ‌ نماند ذره در تو رسی در روی باسانی
بملک لم یزل بینی جمال پادشاهی را ‌ ‌ ‌ که باشد کمترین ملکش همه ملک سلیمانی
سلیمان نیز در ملکش کمینه بنده بودست ‌ ‌ ‌ که کوس هیبت لی زد و در ایام جهانبانی
جهانبانی و سلطانی ترا زیبد الا ابدال ‌ ‌ ‌ که اندر مصر معرفت عضا تویی چون یوسف ثانی
چه بیجا و شتی نمی شاید ملائک اندران عشرت ‌ ‌ ‌ بدربانی نمی زیبد ترا طاوس ربانی
همه هستی عدم بینی بته نور قدم بینی ‌ ‌ ‌ نه تن آنجا نه دم بینی رهی از صورت فانی
نوای مرغ لاهوتی برقص آورده لما ‌ ‌ ‌ نه بر تنها و روحانی رسید از جوش الهانی
عنایت رو بمن کرده بگفتا چند غواصی ‌ ‌ ‌ بیا یک جرعه می خور از بن نه بحر عمانی
ترا آن به آیا احمد که از افشای سر حق ‌ ‌ ‌ زبان را در کشی هر دم فرو مانی بحیرانی

نبود ارم من از نورا سیے — نه من تنها که از مه تا بماهے

ترا آئینه بر دست دادند — دران آئینه بنگر هر چه خواهے
اگر طالع شود نور حقیقت — به بینی جمله اشیا را کماهے
نه نقش سر سری صورت تو — مگو در باب گردانامی را ہے
خردمندی بداند سر این کار — چه داند سر این سیاهی ما ہے
تو قدر قیمت خود را چه دانی — که اندر ملک دل شهباز شاهے

بروی احمد مسکین نظر کن
الا اے اهل دل نقش الٰہے

تا عشق نهادست درین سینه اساسے — والله که مرا از دل جان نیست هراسے
دیوانه بجز ما دل دیوانه نسازد — الجنس مع الجنس توان کرد قیاسے
بیزارم ازین طائفهٔ عاقل هشیار — با فرقهٔ نا اهل مرا نیست مساسے
این آینهٔ دوست نما هر که به بیند — در راه یقین ست همون راه شناسے
مردم بود آنکس که درو معرفتی هست — مردم نتوان گفت بمعنی و براسے
ما حق به بینیم و شناسیم حقیقت — زان چشم نهادند بران پیچ خواسے
آنرا که دل و دیده درین راه ندادند — بیچاره فرو ماند گرایاسے
گر صورت مجنون و گر پیکر لیلے — محبوب دلم آمده هر دم بلباسے
احمد ز رهِ ننگ چو تجرید گرفتست — سرمایهٔ خود ساخته جرمی پلاسے

ای طایر قدسی که درین عالم فانی
یا رب تو چه مرغی که ترا کس نشناند
در صورت آدم تو چه رو آمده ای یار
اسرار تو با مردم نا اهل چه گویم

قدوس توان خواند که در عالم پاکی
چون جای گرفتی تو درین قالب خاکی
اوصاف تو بر معنی حق ست چه خاکی
حق را نتوان گفت بر عالم شاکی

احمد چه کنی سر سخن را تو هویدا
بر فرقهٔ نا فهم ازین عقدهٔ زاکی

این چه شورست اینکه در بازار عشق انگیختی
آتش را کس ندیده عالمی را سوختی
راه آدم خود زدی راندهٔ ابلیس را
سوزنی را خود حجاب را عیسی ساختی

این چه شورست اینکه با ارباب درد آمیختی
تیغت آلوده نگشت و خون جانان ریختی
خود انا الحق گفتی منصور آویختی
رشته امید ما را جملگی بگسیختی

احمدی اسرار مردان را مگو با هر کسی
چون بقلاب محبت ذره در شب آویختی

ای صورت تو نقاب معنی
هر ذره چو آفتاب تابانست
امواج و بحار را یکی دان
چون نیست شوی محقق آمد

وی ذات تو در نقاب معنی
از تابش آفتاب معنی
این نکته نگر در آب معنی
اسرار تو در کتاب معنی

احمد همه الست منظر حق
بردار وی حجاب معنی

خون من ریخت یار بے گنہے | لشکر عشق تاخت بے گنہے

خون من خورد دور فراق بسے | نظرے سوے من نکرد گہے

مہرہ مہر پیچگان نباخت | جز ہمان کز کہ باخت باو شہے

ہوش و عقلم بیک نظر بربود | دل و دین جملہ را بیک نگہے

گرچہ بسیار پند ہا گفتم | رہ ندادہ بخویش ہیچ رہے

کرد در گوش گفت بدگویان | کہ مریا و نا ورد بہ مہے

صبر احمد فتاد در چہ غم
سر چنان میکشد ز قعر چہے

ایدل وفا ز طائفۂ بیوفا مجوے | تریاک جانفزا از لب اژدہا مجوے

نام وفا مگر کہ بی نام و بی نشانست | از چشم درو دیدہ تو جام صفا مجوے

نقش صفا ز صفحۂ ایام محو شد | از شاخ خشک سال تو نشو و نما مجوے

اہل وفا نماند درینجا بے وفا | در بوستان دہر ز کس کیمیا مجوے

در شہر ما وفا بمثل ہیچ کیمیاست | در سنگ تا کی دہر ز کس کیمیا مجوے

این شہر بی مروت را جنت فوائی ست | از مردم خبیث ہمی جز دغا مجوے

کبر و خداع و حقد و حسد خبث و دشمنی | زین شہر پر نفاق جز این ناسزا مجوے

و ہر کہ بنگری بنفاقست مبتلا | با ہر کہ دم زنی ز مروت صفا مجوے

بہتان افترست سراسر بصبح و شام | جز این صفت ز طائفۂ بیوفا مجوے

بد گفتن و شنیدن شان رسم کلی ست — زین خوی زشت و عادت شان پر بلا مجوی

ای دل کناره گیر ازین شهر پر نفاق — ای دل سرور عیش ز دار عنا مجوی

اهل هواست جمله اکابر بشهر ما — اخلاص و صدق و لطف ز اهل هوا مجوی

این شهر کربلاست ولی پر بلا مدام — جز خون خلق ریختن از کربلا مجوی

هر دشمنی که هست همه از آشنا نماست — ترکیب دوستی تو ازین آشنا مجوی

احمد وفا مخواه ازین شهر بی وفا
ای دل وفا ز طایفهٔ بی وفا مجوی

ای دل بکدام کار و باری — مشغول کدام روزگاری

دُرّ علمی گهی نه سفتی — معلوم نشد که در چه کاری

شد عمر عزیز در تغافل — تا چند ز تو هیچ حق گزاری

از طاعت حق تو گشته غافل — در بندگی خدای عاری

آسوده نشد ز ما فقیری — مظلوم نیافت هیچ یاری

در غفلت رفت عمر برباد — دل سوخته شد ز خامکاری

سرهای سرانست لایق تاج — ای تو سر تو سزای سنگساری

ای دولت آن کسیکه بگذاشت — در طاعت حق شبان تاری

بر درگه بی نیاز معبود — دلها همه دان بجان سپاری

در حرص و هوا و لهو بازی — این عمر عزیز میگذاری

فردا که دهند نامه بدست　　　افسوس که هیچے نداری

تخمِ عملی گہے نہ کشتے　　　در آخرِ دم بگو چه کارے

گاہے بخیال گنج و مالی　　　گاہے بغرورِ شہریارے

گه در پی وصل خوبرویان　　　گه در پی بوسه و کنارے

باز آی ازین خیال باز آے　　　تا چند درین گناهگارے

سر سوده نشد بخاک گاہے　　　دین چشمه ما نگشت جارے

خود را مکن سیاه نامه　　　برخویش مکن تو سوگوارے

افسوس که عمر رفت برباد　　　در بازی و لهو و خاکسارے

گاہے بشراب گه بمستے　　　گاہے لغباد و گه بخوارے

در غفلتِ مستِ خوابِ ناکم　　　مستے که نیافت هوشیارے

یارب ملکا جهان پناها　　　تو بر همه خلق کردگارے

ما را تو بدستِ نفس مسپار　　　چون بر همه چیز سازگارے

چون بر درِ تو همیشه نالد　　　بیچاره شکسته دل بزارے

در مجمع خلق آبرو ده　　　وز روی تو مپرس شرمسارے

آن روز که روز حشر باشد　　　از جمله بلا نگاه دارے

بر هیچ کسے دلے نبسته است　　　دارد و بدرت امیدوارے

احمد بدرِ تو التجا کرد　　　از لطف دراز چه بدارے

ای دوست بیا که جان مائی | بیگانه مشو که آشنائی

مردیم همیشه در فراقت | تا چند کنی ز ما جدائی

شب روز در انتظار مردیم | باشد که ز در گهی درآئی

مجنون صفتیم بی رخ دوست | در محنت و در ابتدائی

در کنج بلا و محنت و غم | ای دل تو هنوز بیوفائی

بیت الاحزان ستغانه بی تو | وین صحن چو دشت کربلائی

من مانده ز تو خراب بیخود | تو خود همه روز در هوائی

از دست نصیب دیگران نوش | ما را همه وقت زهر خائی

من بی تو دمی همی نه پایم | بی ما تو بگو چگونه پائی

پابند غمیم ای نگارا | این بند چرا نمی گشائی

تا چند نهان کنی تو این رو | پیداست که در غم و عنائی

بیجان شده ام چو مرغ بسمل | در برون جان ما چرائی

بنمای جمال خود بیک بار | در رنج و فراق ده رهائی

من طاقت هجر تو ندارم | ای مونس جان من کجائی

بودی تو همیشه پیش چشمم | یک لحظه بگو چرا نیائی

رنجیده مگر ز من بوده‌ئی | کان روی چو مه نمی‌آئی

چون مرغ همی طپیم در غم | درد دل ماست بی شفائی

باشد که گهی ترحم   در کوی تو می کنم گدایی

آخر کرمی گدای خود را   ای آنکه بحسن پادشاهی

هستیم در انتظار شبها   باشد که شبی چو مه برآیی

بی صحبت سرمدی دیاری   گنج دو جهانست بینوایی

والله که زر زهر بدتر آمد   این سوزش نه هر بی لقایی

احمد بجهان بهانه می باش
خرسند بحکمت خدایی

آخر ای همنفسان بر من مسکین نظری   که من از آتش غم سوخته دارم جگری

درد خود پیش که گویم که علاج دل من   جز تو ای مرهم دلریش ندارد دگری

نتوانم که کنم عرض بیک غم دل   که بنزد تو بود قصه من درد سری

صبح امید من امروز بپایان برسد   که شب هجر مرا نیست نگارا سحری

شاخ امید من از باد شمت بشکست   ای دریغا ز نهال تو نچیدیم بری

رندی و عشق پرستی همه شاهد بازی   جز ازین در همه عمر ندارم هنری

احمد از درد دل خویش چه نالی هر دم
درد آشفته کجا داند هر بی هنری

افتاد ز زلف تو مرا در سر کاری   دیوانه شدم در خم هر موی تو تاری

تا چند کشم بار غم هجر تو باید دست   والله که نماندست مرا طاقت باری

در لجه حیران تو باید دست شوم غرق
در سینه هنوز ست تمنای کناری

احمد برود بهر تماشا بریاحین
کز گلشن کوی تو دو راهست بهاری

ای سرو روان بباغ باز آی
وی سبزه لب سوی راغ باز آی

شد خانهٔ چشم بی تو تاریک
ای گوهر شب چراغ باز آی

رفتی و ز هجر سینه شد داغ
ای داده بسینه داغ باز آی

از وصل تو شد فراغ جانم
ای برده ز من فراغ باز آی

جز قامت تو نه بیند احمد
ای سرو روان بباغ باز آی

جمال الله می بینم بهر سوی بهر روی
سلام الله می آید ز هر سوی ز هر کوی

کلام الله میخوانم بهر حرفی بهر خطی
صفات الله میدانم ز هر رنگی بهر بوی

صبا کش میبرد دانم ز هر باغی ز هر بندی
نسیمش میرسد هر دم ز هر جائی ز هر جوی

نشان او همی بینم بهر صورت بهر شکلی
فغان او همی بینم بهر هائی بهر هوی

مرا احمد همیگوید مکن سر خدا پیدا
چه میگویم که می آید نسیم او بهر سوی

گله گر سے کنے جان می ربائی
ز یاب لب خندهٔ دل میفزائی

چہ سے گوید که شخصے پاک چشمے
که خود روح مصور می نمائی

بهر صورت که می بینم عیانے — بهر صورت جمال کبریائی

بجز در پیکرت خاطر نه بندم — که در هر پیکرے صورت نمائی
نه جسمی نه جوهر نی تو لی شخص — درین معنی همی بینم خدائی
همه آشفته و دیوانه گردند — اگر از پرده رخ را برگشائی

گدائی کوے شاهانست احمد
زشاهان پادشاهی آن گدائی

اگر بیرون زمانی بنجود آئی — بهر ذره جهان بینی خدائی
چو موج و بحر را فرقی نباشد — چسان باشد میان ما جدائی
تو باشی و توئی از تو جدا نیست — بهر سوت که در چشم درآئی
بهر شکلی که برپا جلوه سازے — بود زیبا که زیبا و دلربائی
بجز در صورتت صورت نه بندم — که در صورت تو صورت بنمائی
جهانی مبتلا گردند بیهوش — نقاب از روے خود چون واکشائی
تماشا میکنند خلقے تماشا — چه مارا می نمائی پارسائی

مقامی واز کن تا احمد آید
بیاید تا ز جان و دل ربائی

مائیم روای کبریائے — یعنے که بصورت خدائی
کس نیست بعین وجود ما هست — موجود به وحدت کبریائی

چون موج، بحر است یک ذات	پس چیست میان ما جدائی
بر صورت او بیست پیدا	از بحر محیط آشنائی
گر دور کنی ز روی پرده	بی پرده جمال خودنمائی
عشاق شوند مست و مدهوش	گر پرده ز چشم واکشائی

تا صورت احمدی عیان شد
پیداست جمال کبریائی

اگر بی یاد او باشی زمانی	نیابی هیچگه از خود نشانی
نشان بی نشان نگه بیابی	اگر خود بیخودی یابی زمانی
نمی باید چنین گفتار و گفت	که شرح او نیاید در زبانی
ز حرف نحن اقرب نکته را	ندارد هر کسی کشف بیانی
معیت را خداوندان معنی	بیابی گر ز ده بر من این آنی
خدا بینی نه کار هر کسی ست	که سرگردان درین کار است جهانی

اگر حالی کنی احمد درین کار
بجانانی رسی در کنج خانی

هر دم بذات جمله عیانست آن یکی	در صورت بشر نهانست آن یکی
در صورت بشر چه نگه میکنی بغیر	نی نی بشر کجاست که آنست آن یکی
پیدا بچشم ظاهر و باطن بذات خویش	بنگر نهان که جمله نهانست آن یکی

در خویشتن ببین که خدا وندیم توئی / بحر محیط جمله جهانست آن یکی
در خویشتن ببین و مکن در کسی نگاه / کاین جمله مکان و زمانست آن یکی
مستغرق جمال خدائی بکن مبین / غیری چه بنگری نه چنانست آن یکی
والله که جز تو نیست درینجا کسی خدا / زیرا که شکل و صورت جانست آن یکی
اندر ظهور صورت و معنی چه پی بری / بشناس صورتیکه فلانست آن یکی
در ذات احمدی بخدا جز تو نیست کس / در جمله بین که جان در وانست آن یکی

مائیم ز رمز انبیائی / در باب یقین که عین مائی
در ما بطلب هر آنچه جوئی / در ما بنگر گر آشنائی
این قطره ز بحر ماست پیدا / اما بجمال کبریائی
با بحر محیط بیکرانیم / در قطره چه بنگری جدائی
در کثرت ماست عین وحدت / در وحدت کل زده بقائی
کس نیست درین مقام ظاهر / ظاهر بجمال خودنمائی
انسانست ظهور حق بکامل / انیست مظاهر خدائی
در کسوت آدمیست پیدا / پیدا بلباس خوش روائی
در صورت احمدی چه بینی / هم اوست اگر سخن گرائی

طائر قدسی که در بند تنی / کی بود این پنجرهٔ در بشکنی
سرفرو ناری بدین نه دامگاه / وز برای دانه خود را افگنی
تو گلی از بوستان وحدتی / بلکه در گلزار معنی گلشنی
گرچه در هر شکل پیکر دی عیان / صورتی از معنی جان منی
موجها دریا همی گوید براز / ماجرای رازهای گفتنی

ماز دریائیم و دریا هم زماست
این سخن داند کسی کو آشناست

ای صورت خدائی آئینه معانی / موج لطیف مائی دریای بیکرانی
در صورتت هویدا مطلوب حق بینا / هر حرف لست پیدا صد نکتهٔ معانی
در لست انچه خواهی از خویشتن طلب کن / چون بای هر چه هستی میدان که عین آنی
پرواز کن زمانی زین آشیانه زیراکه / سیمرغ قاف قدسی شهباز لامکانی
چشم خدای بینان جز ذات حق نبیند / هر بی بصر چه بیند اسرار من رآنی
رایات ملک و داذانی شهود شاهی / آیات عشق را تو تفسیر ترجمانی

آمد بچشم ظاهر مطلوب خویشتن را
از چه صداع احمد موسی لن ترانی

صد هزاران آینه شاید یکی / نیست کس را اندرین معنی شکی
گر یکی بینی یکی بینی همه / زانکه اندر یک نباشد جز یکی

وحدت اندر کثرت آمد آشکار　　بر کشا از راه بینش چشمکے
گر همے خواہے که بینے دوست را　　بر جمال خود نظر کن اندکے

گشت ختم الفقرا احمد را تمام
فخر دارد از پلاس و چرمکے

درد ما را کجاست درمانے　　زانکه از درد هیچ درمان نے
سر بنه زیر پاے مجنونے　　جان بده در خیال جانانے
تا شوے زنده تو بجان دگر　　یابے از دوست هر زمان جانے
شوخیے کار این گدا بنگر　　خیمه زد در سراے سلطانے
هر که پامال گشت در ره دوست　　گشت در ملک دل سلیمانے
هر کرا عشق گشت دامنگیر　　هر زمان چاک زد گریبانے

احمد از جان و دل بگوی حبیب
نیستر سد ز جان حیرانے

از نهایت ظهور عیانست آن یکے　　مقصود جان جمله جهانست آن یکے
اندر وجود آمده پنهانست در جهان　　سوگند خورده ام که عیانست آن یکے
وقتیکه او ظهور شده این جهان نبود　　بالاتر از مکان و نشانست آن یکے
از رشک و غیرتست که شغلی نهاده اند　　تا نشنود که جمله فنانست آن یکے
دریاے عشق اوست که موجی همی زند　　بیرون ز شرح و وصف بیانست آن یکے

در صورت نشان و بشر آمده پدیدا | ای های بشر کجاست نهانست آن یکے

احمد صفات گشت عیان اندرین جهان
در هر چه بنگرے تو نشانست آن یکے

چونکه ازین تنگ قفس بر پری | رخت برین چرخ معلی برے
زنده شوے زنده تر از زندگے | باز رہے زین قفس سر سرے
دلق تنت پاره شود فی المثل | روح مجرد شوے از بہترے
پاره شود جامهٔ تن چاک چاک | خلعت شاهانه کشے از سرے
یافته خورشید تو تاب دگر | ماه شوے و چه کنے مشترے
از تتق قلب بیابی خلاص | بر پرے از حجرهٔ این ششدرے
در عوض زندهٔ دلق کهن | صوف مرقع کشے از جوهرے
مرگ بقا دان که فنا نیستش | از غلط این فهم فنا مے برے
جان که ازین قالب خاکی شده | زنده بدان مانده نهان چون پرے

احمد ازین سر نهان با زبان
چند بگوئے سخن داورے

باز ز رخ پرده برانداختے | جان و دل اندر خطر انداختے
کشتے صبرم تو نمودے تباه | رخت بغرقاب در انداختے
هر که دمے در طلب تو شتافت | پای شکسته و سر انداختے

هرکه ز پیش تو بد خواست سست | رخت فگندی و خر انداختی

هرکه زند لاف ز خود دیگیت | راه زدی و در ره انداختی

گاه زدی راه عزازیل را | تیغ زدی و سپر انداختی

داغ عصا بر رخ آدم زدی | ناله زنان هیچ بر انداختی

در دو جهانش نشود هیچ جا | هرکه ورا از نظر انداختی

کار تو در فهم نیاید کسی | عقل بیچه کوی در انداختی

تتبیه با خویش نهادی بها | مایه خود در گشبر انداختی

سوختی ها ز آتش دل سینه‌ها | سوخته را در شرر انداختی

شعله زدی در دل احمد ز غم
درد بسی در جگر انداختی

ای گوهر کان آشنائی | عالم ز تو یافت روشنائی

حقا که بروی تست پیدا | والله همه صورت خدائی

پیداست نشان بی نشانت | در پرده نه امتی چرائی

عشاق بانتظار مانده | آن روی چرا نمی نمائی

دریای وجود بیمثالت | موجست ز بحر کبریائی

ای دل تو ز خود مباش غافل | چون مایه سری ابنائی

احمد چو نمونه تو از یار | در جامه فقر پادشائی

ز شوقت رفت جان ای جان کجائی — شدم سرگشته و حیران کجائی

مرا جانیست شوریده بعشقت — چو جان خود برون جانان کجائی

ترا پیدا نمی بینم ز پنهان — بجز و پیدا ز ما پنهان کجائی

مرا دردیست بی درمان مرهم — الا اے درد ما هم درمان کجائی

توئی خورشید تابان عالم آرای — منم چون ذره سرگردان کجائی

شدم بیخویش از فرط تحیر — نمیدانم سر و سامان کجائی

چو احمد غرق گشتم در خیالش — درین دریای بی پایان کجائی

گر تو از رخ نقاب باز کنی — درد بر اهل درد ساز کنی

ور نشینی درون پرده چنین — ای بسا پرده‌ها که باز کنی

بر فشاند ز هر دو عالم دست — هر کرا تو ز اهل راز کنی

جان عاشق ز طره بربائی — باز بر وی ز غمزه ناز کنی

زلف را پیچ کرده یکبار — قصهٔ عاشقان دراز کنی

گر چه ناسوختیم از غم تو — می توانی که باز رساز کنی

احمد از جان و دل ترا بنده — گر چه از جمله بی نیاز کنی

ز خاک کوی درویشان تمنا میکنم گردی — که تا کحل بصر سازم برای دیدن مردی

درآ در حلقهٔ پیران گدائی کن تو از همت
تو هم مقصود اعلی را طلب کن از چو اکثر دی

ز آب دیده بنشانم غبار خاطر خود را
مگر باد صبا آرد ز خاک آستان ره وردی

چو باد صبحدم هر دم پریشان زان همی گردد
مگر از کوی آن مردان نسیمی آورد گردی

روان جان مشتاقان شگفتی چون گل تازه
نسیم صبحدم وقتی نشان از کوی آوردی

رخ زرد مرا جانا چه طعنه میزنی هر دم
نشان عاشقان باشد دم سرد و رخ زردی

الا ای احمد مسکین مشو غافل ازین دوران
همی خواه از پی درمان ازین صاحبدلان دردی

بردار پرده از رخ در انتظار تا کی
بنما جمال معنی نقش و نگار تا کی

شاهد یکیست پنهان در پردهٔ معانی
هر سوی عاشقانش در انتظار تا کی

عکس جمال رویش در آئینه است پیدا
چون تو نظر نداری در اضطرار تا کی

جز تاب آفتاب است چون نیست هیچ ثانی
ظاهر بچشم هر کس زین [illegible] تا کی

معنی چو نیست شکلی پیدا بغیر صورت
پس بهر چشم احوال گرد و غبار تا کی

دریا ز موج هر دو آمد یکی بمعنی
از معنی دقایق از ما کنار تا کی

احمد ز سوز باطن یک شعله داد بیرون
زین آتش نهانی در دل شرار تا کی

بر حسن رخت انهمه هر لحظه تماشائی
بر سلسلهٔ زلفت آشفته و شیدائی

این پردهٔ تلبیسی ز خویش بدر میکن
تا بر رخ تو باشد هر روز تماشائی

برهم شکن این پنجرهٔ طایر قدسی را   تا مرغ دولت یابد آخر سر سودائی
تا چند نهان باشی اید دست بر بصیرت   را ز تو در افتاده هر روز بصحرائی
خواهم که رخت بینم بیواسطهٔ صورت   هست این بدلم خلقت اید وست تمنائی
بر هر که نظر دارم روی تو به پیش آید   خود ذات تو می بینم اید وست بهر جائی

احمد چکنند کشف تو آیا چه تو انکر دل
اعنیار چه میخواهد از حالت رسوائی

بربود دلم از تن من آفت جانی   زیبا پسری سیمبری ماه نشانی
شکر شکنے تیغ زنے نیزه گذاری   بید او گری تیر قدی سخت کمانی
گلبرگ رخے سبز خطے سنبل زلفے   غنچه دهنے گلبدنے سرو روانی
عشاق کشے تیغ کشے کینه فروزے   جادو نظرے طرز گرے سحر بیانی
شکر لقبے شهد لبے آبحیاتے   شیرین سخنی خوش نفسی تنگ دهانی
طوطی نفسے طرفه کسے کبک خرامے   زیبا صنمے خوش منشے شاه زبانی
سرمست بتی باده کشی مائه یارے   بیچاره کشے حور وشے طرفه جوانی
تنگ شکرے شکوه او شهرهٔ شهرے   کان نمکے وز نمکش شور جهانی

بربود ز احمد همه عقل و دل و هم هوش
آشفته کنے دل شکنے مائه جانے

بانئ توحید را نهال توئے   کعبهٔ فقر را جمال توئی

بحقیقت ای جان جهان همه داری | در همه وصف لایزال توئی
مر ترا ای بشر همی گوییم | قادر وحی بر کمال توئی
ملک وحدت ترا مسلم شد | مالک ملک بی زوال توئی
خویش را گر یقین تو دریابی | حق پاینده بی مثال توئی
گرچه خاکی درین جزیرهٔ خاک | لیک صافی تر از زلال توئی

بگذر از خویش احمدی یکبار
تا بدانی که ذوالجلال توئی

آئینهٔ جهان نما نور جمال احمدی | مطلع نور کبریا قدر کمال احمدی
هست شهود دلبران جلوه‌گه دلبران | صورت پاک ذات حق نقش جمال احمدی
عقدهٔ زلف دلبران حبل متین عاشقان | نکتهٔ سر ایما نقطهٔ خال احمدی
پرتو آفتاب را ذره نشان همیشه | جنبش آب بحر را موج نوال احمدی
سایهٔ نور مطلقش هر چه که گفتی تو آن | مرجع جملهٔ جهان تحت ظلال احمدی
بحر محیط معرفت قطرهٔ جوی ما | چشمهٔ نوش جانفزا آب زلال احمدی
هر چه تو منکری همه صفتش درین صفات ما | در همه نمود ما هست جمال احمدی
آئینهٔ خدانما ست بحر وجود ما | هر بن شاخ کبریا هست نهال احمدی

نیست کلام سرسری نکتهٔ رمز عاشقان
شرح و بیان وحدت است قول مقال احمدی

نی نوش کنون ز عشق جامے	زان جرعه رسے مگر بکامے
بسیار شدم بزهد و تقوے	باشد که ز دل رسد پیامے
از زهد نگشت هیچ حاصل	جز محنت و رنج جز ز جامے
تا چند کشیم طعنهٔ خلق	دل سوخته شد ز چند خامے
دردا که نمے رسیم بدرمان	زان درد که هست صبح و شامے
در حلقهٔ زلف آن دلارام	در هر طرفے نهاده دامے
دارم دل کے خراب بیخود	چون مرغ اسیر در کنامے
بسیار صباح شد دریغا	نا ورده صبا ز تو سلامے

سر حلقهٔ عاشقانست احمد
خوفے نکند ز چند عامے

ای دل طلب محال تا کے	در باب یقین خیال تا کے
از خمرهٔ عشق شربتے نوش	اندر طلب زلال تا کے
عمر تو گذشت در سیاهی	در فکرت زلف و خال تا کے
تو عین حقیقتے بیندیش	در آرزوی جمال تا کے
بکوش که راه حق بیابے	این ظلمت این ضلال تا کے
بگذار جهان و بگذر از وی	این حال و این منال تا کے
احمد تو زبان خویش بربند	این غلغلهٔ دمقال تا کے

ندا رسید بگوشم ز حق که او عونی / وزین سرای سپنجی که غیر ما چونی
مراست عشق تو بس اندرین جهان خراب / که غیر عشق چنانست ایکه محزونی
وطن مرا همه جا نکاهیست چند آرے / ورا بحجب وطن اصل اگر تو ناسونی
اگر باصل وطن خویش را تو بشناسی / زنند سکهٔ شاهی که شاه مخزونی
اگر بعشق گرائی که عشق قوت و ست / تو ای مساعد مسعود و بخت میمونی
اگر ز اصل وجود تو خویش را یابی / زنند سکهٔ دولت که گنج مدفونی
اگر ز خویش برآئی برای بسم الله / که وصل یار بجوئید بی جگر خونی
اگر بچشم خدا بین تو خویش را بینی / شوی تو واقف اسرار در مکنونی
حجاب نیست بچشم خدای بین بنگر / ببین بچشم نهانی تو راز بیرونی
ظهور منظر دانش بهر طرف که بماند / دلم بسجده گراید تو ذات بیچونی

ظهور جلوهٔ احمد بذات محض خداست
که واقف است ز اسرار عشق مجنونی

جان ز من برپود دلبر مهوشے / سرو قدے ماہروئی سرخوشے
شاہد مردم فریبے دلبرے / آفت و شوخے بلائے کین کشے
دلبرے مہ پارۂ عیارۂ / عربدہ جوئے و مستے بیہشے
بیدلے شیرین و سبزہ خطکے / بیو تاسے قاتلے مردم کشے
کے تو اند گفت مدح ذات او / چون منے گنگے زمانے خامشے

خوبی و شوخی بلای کین درے	فتنهٔ غارتگری گردنکشے
چون تو ای هرگز ندیدم هیچگاه	ماهروے دلستانے چاوشے
کی بیاید بی تو شبها خواب خوش	گرچه صد دیبا کنم من مفرشے
چند رانی از درِ خود مر مرا	هیچ روزے میهمانم یا شبے
مثل تو در جمله عالم کم بود	دلربائے جانفزائے دلکشے
بر سوارے دوش تا دیدم براه	بر کمیتے بادپائے ابرشے

احمد از شوقِ فراقت شد اسیر
در زده در دل ز عشقت آتشے

بمعنی نیست در صورت جدائی	بمعنی در بصورت خودنمائی
کرا میگوید که نتوان دید حق را	من اینک دیده ام ذاتِ خدائی
چو نتوان دید اینجا ذاتِ او را	بگو ای خودنما تو از کجائی
نمیدانم چه مخفی در چه ذاتے	که در هر رو چه صورت مینمائی
کرا میگوید تجلی نیست اینجا	ببین در خویشتن اگر آشنائی
بروی خوبِ تو من سجده آرم	بهر وجهی که تو از در درآئی
شناسم من ترا من آشکارا	اگر پنهان شده در چشم ماهی
جمال لایزالی را ببینی	اگر از خویشتن یکدم برائی
شود اینجا ترا تحقیق وحدت	اگر بینی تو خود مرعی درائی

اگر واقف شوی اسرا خودرا | بیا بے درد و عالم یا دشائی

اگر بینی جمال احمدی را
زراه دل سو جانی گرائی

متفرقات

زبان بر کشایم لشکر شکور
نکرده رسولانش فسق و فجور
چو خواهد شمن نده اہل قبور

که ذاتش کمالش ز نقصان بدور
که خلقان نه خاک اندیشان نه نور
دران دم چه گوید خدای غیور

علےؑ علےؑ علےؑ

خدا کرده پیدا محمدؐ ز نور
پس انگاه کرده بعالم ظهور

بمعراج بخشیده قرب حضور
همان چار یارش بمعنی و فور

ابوبکرؓ فاروقؓ عثمانؓ علےؓ

خدا فضل بخشید ابوبکرؓ را
پس انگاه عثمانؓ و شیر خدا

پس انگه فضیلت عمرؓ راسزا
مراتب حسینؑ ست بالا صفا

ابوبکرؓ فاروقؓ عثمانؓ علےؓ

نگشته ای بیرون ز دین چهار
بدین عقیده بمان استوار

که فرمود پیغمبر کردگار
بترتیب ان فضل آن هر چهار

ابوبکرؓ فاروقؓ عثمانؓ علےؓ

کنی فاش گر بدعت خویش را | کنی خوار نفس بد اندیش را
چرا پیش کردی تو فردیش را | بگیر این سخن از پی کیش را

ابوبکرؓ فاروقؓ عثمانؓ علیؓ

ز قول روافض ہمی در گذر | براہ خلافت ندار د بصر
تو ای مرد سنی تشو بیخبر | برین نوع فضل خدا بر شمر

ابوبکرؓ فاروقؓ عثمانؓ علیؓ

بفرمود پیغمبر ذوالجلال | پس از من خلافت بود سی سال
تمامش بود بر علیؓ در کمال | ببین در دلائل مشو در ضلال

ابوبکرؓ فاروقؓ عثمانؓ علیؓ

عقیده بود ہمیں سنت برین | مگردان دل خویشتن را ازین
چہارست یار دین ومبین | چه گوئی چه ناسند گویم چنین

ابوبکرؓ فاروقؓ عثمانؓ علیؓ

درین نقص کردن چه نقصت بود | خدا مذہب سینا نه راستبود
بترتیب ان فصل را در وجود | که فرمود پیغمبرؐ ما درود

ابوبکرؓ فاروقؓ عثمانؓ علیؓ

مناجات

خداوندی که او پیدا و پنہانست | جمالش بین که در ہر ذره تا بانست

هر آن چیزیکه از وی در وجود است / نیابی هیچ فضائل بجز جود است

طراز نقش عالم نقش او دان / بلوح جمله هستی حرف او خوان

رموز و هو بعلم گفت بر ما / چو دریا شد نهان آنگاه دریا

در این صورت همه معنی است مضمر / نی صورت که شد معنی سراسر

در این صورت چه لیلیها گشت مفتون / که لیلی اندرو پیداست مجنون

چه غره میشوی در علم تقوی / طلب کن از ره تحقیق معنی

نه بختی هیچگه سودا یقینی / نکردی سود در راه یقینی

نباشد هیچ خودبین را کمالی / که اندر راه او آمد کمالی

سر اندر کار خود و پشت به فرسود / نکردی هیچگونه زین سفر سود

شکن راه دوئی کان هست بر تست / همان بنگر بهان کان وقف وقتست

بسودا و بسود دل فروشو / مخر هر دو جهان را تو بیک جو

ز دریای قدم آید رو موجی / که وی بینی بد بنیان فوج فوجی

هزاران آینه کرده مصفا / که تا بیند جمال خویش عمدا

ز نحن اقرب بیانی کرد مکشوف / نبرد صاحب اسرار معروف

سر شکلی که گشته آشکارا / سراسر این نمود ارلیست ما را

بدلجوئی بجو و کن آشنائی / چو خود را یافتی بینی خدائی

لباس لست هر موجود تمثال / جمال لست در هر نقش اشکال

تو ئی ظاهر درون خود به پرده | که ظاهر می‌شوی هردم ز پرده

حجاب تو همه خویشی بردار | ز خویشی مانده در عین پندار

اگر صورت نمی‌بودی هویدا | بمعنی کی رسیدی مرد شیدا

ز خود بیزار شو تا گم نگردی | ره مردان بچوگانست مردی

خدا را در خدائی می‌توان یافت | صفا از روشنائی می‌توان یافت

بهر صورت که می‌بینم جمالش | تصور میکنم عین خیالش

بصورت مرد معنی ره نماید | که در صورت ره معنی فزاید

ز جام عشق گر یک جرعه نوشی | دو عالم را بیک نظره فروشی

زنی بانگ انا الحق را دمادم | برائی بر سر دار آن دم

جهانی در خروش آری سراسر | وضو سازی بخون خویش از سر

چو آدم کن ابا از جنت آباد | سرای گیر اندر وحدت آباد

چه می‌بینی تو آدم را بصورت | همه معنیست آن معنی فروست

تو آدم گشته مسجود ملائک | کرا بودست مسجود ملائک

بکوری صورت آدم ندیده | ز معنی سر از آن سجده کشیده

اگر آن نکته دانستی عزازیل | مر آدم را نمودی سجده بی قیل

چو در زمین سجده ذاتش آگه نبوده | سرش بر سنگ لعنت گشته سوده

اگر آگه بدی از ذات آدم | صفاتش را همه دانستی آن دم

که جز او نیست اندر کل موجود — همه خلقش را سپیدان تو معبود

ببین در کائنات اوست هویدا — که جز ذاتش نه بینی هیچ پیدا

همون طالب همون مطلوب آمد — همون عاشق همون محبوب آمد

برآ از خویشتن یکدم زمانی — که تا دریابی اسرار جهانی

تویی از کل موجودات مقصود — که در هر ذره هستی تو موجود

اگر در خویشتن یکدم شتابی — همه مقصود را در خویش یابی

که جز ذاتش نه بینی هر چه بینی — ببینی ایدوست گر مرد یقینی

یقین را اندرین سر کار فرمای — ز عین الیقین دیده بگشای

بهر سوی جمال دوست بنگر — که جز ذاتش نه بینی هیچ پیکر

ز دست دل همه عالم گرفتم — ز سوز عشق اقرب باز گفتم

اگر مردی سفر در خویشتن کن — برای منزل راهش جان وطن کن

بیا در کوی وحدت خانه گیر — چه بینی هیچ اندران کاشانه گیر

بصحرای هویت گام بردار — ز بیچونیش نشان و نام بردار

ز خود چون فرد گردی مرد باشی — تو این درمان کن تا درد باشی

مشو نومید و گر درمانت باید — بده جان گرت جانانت باید

بجانان زنده شو چون احمد کن — بران جان خویشتن را زنده تر کن

اگر با زنده باشی در نهانی — بود هر حیات تراز زندگانی

فنا شو در رهِ توحید مطلق ‏ ‏ بزار آنده تو صد بانگ انا الحق

اگر موی نماند از وجودت ‏ ‏ شود باقی بسود دوست بودت

که تم الفقر معنی از فنای ست ‏ ‏ فنایی کاندر و جمله بقای ست

چو تم الفقر فهو الله باشی ‏ ‏ بملک فقر شاهنشاه باشی

بیا ای طائر قدسی زمانی ‏ ‏ بقاف قرب کن آشیانی

زمانی بشکن این دام طبیعت ‏ ‏ که باغ راست فرجام طبیعت

بمردی از هوائیش بال بکشای ‏ ‏ هویت را درین ره کار فرمای

تو شهبازی شکار خویشتن جو ‏ ‏ تو دریائی چه باشی بر سبو جو

نشیمن گیر اندر وحدت آباد ‏ ‏ سرای ساز اندر قوت آباد

طوافی در حریم کبریا کن ‏ ‏ خدائی شو تماشای خدا کن

بگیر اندر خدا آباد منزل
خدائی از خدای کن تو حاصل

ما شاهباز قدسیم از لا مکان پریده ‏ ‏ بهر شکار صیدی در قالب آرامیده

سیمرغ قاف قربیم از دام کون جسته ‏ ‏ طاوس باغ عرشیم از آشیان پریده

روز الست با حق لفظ بلی بگفته ‏ ‏ هم شربت سقاهم من ربهم چشیده

بر خوان لحن زرق قوت حیات خورده ‏ ‏ آواز لحن لقرب بی واسطه شنیده

اسرار کنت کنزا بر لوح دل نوشته ‏ ‏ در نامه عبادی الی قریب دیده

هر کس بچشم صورت ما را کجا شناسد	با نور گرد گاریم ور آب و گل رسیده
آنرا که دیده باشد داند که ما چه گفتیم	سنگی بود ز عالم آنرا که نیست دیده
از سر تو خدائیم وز نور مصطفائیم	ور گرد نهائیم اندر صدف چکیده

احمد نه ام که اویم از خود سخن چه گویم
در پیکرم نظر کن کز قدرت آفریده

خاتمة الطبع

بعد حمد خداوند عالم و نعت فخر بنی آدم یعنی حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم اهل مذاقان وحدت و دوست فرازندگان لوای همه دوست یا که سیارگان سمای تجرید اند و غواصان بحر توحید نوید تازه و مژده بی اندازه باد که درین ولا دیوان نادر البیان مملو از توحید و عرفان که در هر بیتش صد گنج معرفت پنهانست و از هر لفظش هزار نقطه حقیقت عیان نامش دیوان حضرت احمد جام زنده پیل ست بی مانند و بعید مثل که مقتدای اهل طریقت پیشوای ارباب حقیقت بوده کنیت شریفش شیخ ابو نصر بن ابو الحسن و اصل سکونت موضع نامق که از توابع جام ست و وی از فرزندان جریر بن عبد الله البجلی است که وی را امیر المؤمنین عمر رض ابن الخطاب سفیر نبوت نام کرده نخستین امی بود و عمر بیست و دو سالگی توفیق ایزدی رفیق شده بکوه رفتند و سیزده سال

بریاضت و مجاهده تا عمر پنجاه و ... سالگی بالهام ربانی در خلق آمدند و ابواب
علم لدنی بروی مکشوف شده زیاده از سه جلد در علم توحید و معرفت علوم
اسرار و حکمت تصنیف فرمودند اشعار عالی در تصوف دارند حق سبحانه و تعالی
چهل و دو فرزند بوی عطا کرد بعد وفات چهار ده پسر ماندند همه عالم و کامل صاحب
تصانیف و کرامات حضرت بعمر شصت سالگی سفر نمودند که تا حال چند هزار
مرید و [illegible] توبه کرده اند و شیخ ظهیر الدین که یکی از فرزندان حضرت بوده اند در کتاب لطائف
فرموده که بر دست پدرم ششصد هزار کس توبه کرده بودند ولادت شریفانه یاد
ایام السلاطین بابر و احمد بوده و وفات شریف از لفظ عشق الله پیدا است از خوارق عادات
و کرامات حضرت ایشان کتابها مملوست بتفحص تمام این نسخه صحیحه سندی که هم الکتاب
دیوان [illegible] از کتبخانه محمد افضل خان صاحب نبیره نواب محمد سرفراز خان صاحب بهادر سمی عظیم الامراء
مقام دیره اسمعیلخان دستیاب شد و الحال در مطبع منشی نول کشور واقع کانپور
بسرپرستی عالیجناب منشی پراگ نراین صاحب بهارگو مالک مطبع دام اقباله باهتمام
منصرم کامل منشی بهگوان دیال صاحب عاقل مهتمم مطبع بماه اکتوبر ۱۹۰۹ع
بار چهارم طبع گردید

تاریخ طبع از فخر الاماثل منشی بهگوان دیال صاحب عاقل مهتمم مطبع

ز احمد جام زنده پیل شائع — شد این دیوان چه با صد زیب و زینت
بسال هجری از کلک عاقل — رقم گردید نظم دلفریبی

۱۳۲۶ھ

کلیات غالب - فارسی مطبوعہ نولکشور مطبع لکھنؤ

کلیات جامی - تصنیف مولانا عبدالرحمن جامی

انتخاب کلیات عناصر خسرو -

اسمیں چار دیوان ہیں -

۱- دیوان تحفۃ الصغر جسمیں ابتدائی کلام ہے

۲- دیوان وسط الحیات جسمیں اوسط عمر کا کلام ہے

۳- دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر کا ہے

جسمیں عالم پیری کا کلام ہے - ۴- دیوان بقیہ

نقیہ کلام پیرانہ سالی - کلیات ایک انتخاب

ان چاروں دیوان کا جسمیں شیخ محمد صاحب کا الی لقب

علیہ الرحمۃ حضرت امیر خسرو دہلوی کا -

کلیات نظیر نیشاپوری - از تصنیف

فارسی ملا نظیری نیشاپوری -

کلیات ظہیر فاریابی - تصنیف ملک الشعرا

ابوالفضل ظہیر فاریابی -

دیوان ظہیر فاریابی - تصنیف ایضاً

دیوان صائب کامل - از مرزا

محمد علی صائب تبریزی -

ایضاً انتخاب دیوان -

دیوان حافظ - نسخہ خوشخط از کلمات

لسان الغیب صاحب باصفا ملقب بلسان

الغیب حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی

ایضاً - مطبوعہ بہ صحت خوشخط -

شرح دیوان حافظ - مع حل لغات

از تصنیفات مولوی محمد صاحب از جانب مطبع

دیوان شمس تبریز - مشہور کلام از مولانا روم

مطبع دہلی اور لکھنؤ میں طبع ہوا شمس تبریز

دیوان حضرت خواجہ قطب الدین

بختیار کاکی کا کلام فارسی -

دیوان خواجہ معین الدین چشتی

یہ دیوان نایاب حضرت کی زبان سے

اس مطبع کا اعلیٰ صحیح ہوا -

دیوان حضرت غوث الاعظم

شیخ محی الدین عبدالقادر جیلانی قدس سرہ کا

دیوان مخفی - یہ دیوان زبان فارسی کا کلام

از تصنیف زیب النساء دختر عالمگیر

لکھنؤ میں طبع ہوا ہے

دیوان غنی - جو دیوان ملا طاہر غنی کشمیری

ملا طاہر علی غنی کشمیری -

دیوان مہتاب - مشہور فارسی

مہتاب -

دیوان سوز و گداز - از تصنیف

فارسی مع شرح

دیوان ناصر علی - شاعر بلند پایہ کا کلام

سرہندی - یہ دیوان مرزا ناصر علی

زبان فارسی کا

مرزا صاحب -

دیوان اشرف - از تصنیف

دیوان ہلالی - از کلام مولانا ہلالی -

خیال بیخود دہلوی۔ دیوان شیخ جمیل شاہ [illegible] بیخود تخلص۔

دیوان قاسم۔ مصنفہ ملا قاسم دیوانہ۔

دیوان نوید طوسی۔ فارسی غزلیات [illegible] یادگار [illegible] زبان۔

رباعیات عمر خیام۔ محشی [illegible] اور [illegible] کے [illegible] ترجمہ [illegible]۔

[illegible] مع جلد [illegible] ۔ مشائخ [illegible] کے [illegible] اور [illegible] [illegible] مطبع [illegible] آباد۔

قصائد بدر چاچ۔ [illegible]

قصائد [illegible] اعتماد [illegible]

قصائد [illegible] مصنفہ [illegible]

قصائد عرفی۔ محشی مصنفہ ملا جلال الدین [illegible]۔

قصائد بدر چاچ۔ محشی مع فرہنگ [illegible]

ساقی نامہ ظہوری۔ محشی۔

قران السعدین۔ محشی مصنفہ امیر خسرو دہلوی

تذکرۃ الشعرا

تذکرہ گلشن بیخار۔ شعرائے [illegible] متقدمین [illegible] مصطفےٰ خان [illegible] دہلوی

[illegible] فارسی۔ [illegible] اشعار [illegible]

[illegible] مطبع [illegible]

خزانہ عامرہ۔ شعرائے متقدمین کا تذکرہ [illegible] حضرت مولوی غلام علی آزاد بلگرامی۔

[illegible] اجمالی [illegible] ذکر زنان شاعرہ کا [illegible] مصنفہ [illegible] شعرا [illegible] ایران کے تذکرہ [illegible] کرے [illegible] اکبر شاہ بادشاہ [illegible] نذر کیا۔

تذکرہ حسینی۔ [illegible] تذکرے [illegible] میر حسین دوست سنبھلی۔

کتب قصص نظم درسی وغیرہ

خسرو نامہ۔ یعنی مثنوی مشہور [illegible] مثنوی [illegible] ایک [illegible] شاہ ایران [illegible] مصنفہ [illegible] حضرت فریدالدین عطار۔

مثنوی مخزن اسرار۔ مصنفہ مولانا نظامی گنجوی۔

مثنوی لیلیٰ مجنون۔ مصنفہ ″

مثنوی خسرو شیرین۔ ″

مثنوی ہفت پیکر۔ ″

سکندر نامہ بری کلاں۔ مشہور درسی کتاب [illegible] سکندر [illegible] مصنفہ مولانا نظامی گنجوی

ایضاً۔ [illegible]

[illegible] مع فرہنگ۔

سکندر نامہ بحری۔

مثنوی یوسف زلیخا مصنفہ عبدالرحمن جامی